



الحکمۃ سے عزم کے ثبوت  
لله الہ مرشیاء وھذا لمن

دعا و التوبۃ کتبہ ہر طبع کرامی بہترین افکار ایکار سعدی و نظامی آ

۱۸۳۸  
پہلے کتابت

مصنف حضرت مولانا عبد الرحمن صاحب قدس سرہ طیبای بنام مولوی محمد علی صاحب

مطبعہ مدنیہ  
دہلی مجتہد واعر مطبوع

RECEIVED 2009  
۸۹۱۵۴۲۲

M A LIBRARY, A M U



PE1968

۱۹۶۸

# بسم الله الرحمن الرحيم

نه از نیروی حمد آید به پرواز فتد زینسان که دیگر بر خیزد	چو مرغ امرزی بای ز آفتاز به مقصد نارسیده پر بریزد
--	--

هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از  
منابر اعصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و  
بسماع مجامع قدس و مناظر انش علی مر الشهور و الاعوام رسانند قطع

باشد از گلشن صنعتش ورق پر نشا را ز در و گوهر طبقه	صانع را که گلستان سپهر تا بود بهر شاخ و انانش
--	--

جَلَّتْ عَظَمَةُ جَلَالِهِ وَ عَلَتْ كَلِمَةُ مَكَالِهِ وَ هَرَّ سِرُّ وَ تَحِيَّتِ وَ دُرُودُ اِیْکُو ی غَدَلِیَّانِ  
بستان سر وصال جو که مطربان بزم شه و و معنیان عشرتخانه وجود و داند و طبع

گل این باغ ز رویش هست بجز اوصاف جمالش سبقت	بر گل بروضه ابلاغ که هست نیست ز اوراق چمن مرغان را
---	---

وَعَلَى صَاحِبِهِ وَآلِهِ الْمُتَّقِينَ مِنْ مَشْكُوتِ عُلُومِهِ وَ اَحْوَالِهِ اَمَّا بَعْدُ نُوَدِّعُكُمْ

نهنگستان که روضه زیبهشت  
بابهایش بهشت را ورنا  
نگتهایش نهفته در پرده  
ولکش اشعار او بلندداشتی

باخود و کفتم چو سازم زیور این نوع و وس  
 گفت درایست شایسته شهر یار کامگار  
 اختر برج جلال گوهر درج شرف  
 آسمان قدر که چون نور خاک در آن جهان  
 دین آن در دمه جودش همه حاجات خلق

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَنُصَارَّةُ وَصَاحِبَتِ إِمْدَادِ وَأَدَامَ أَوْلَادِهِ الْكَرَامَ حُشَّتِ



<p>خدا که ملک و سلطانیه و آقام کافیه الکتا و فی کتف عدله واحسانیه قطعه</p>	<p>گلستان که چهره سحر کردین پیش</p>
<p>بنام سعد بن زنگی تمس</p>	<p>بهارستان من نام از کس یافت</p>
<p>که شاید سعد بن زنگی عتاس</p>	<p>گدازه کن برین بهارستان</p>
<p>تا به بینی او رو گلستان</p>	<p>در لطف بهر گلستان</p>
<p>در چشمه گلستان اویت در چاهها</p>	<p>و تربیت این بهارستان بر بهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه</p>
<p>بهشت آئین شکر رنگ دیگر از شقائق دولت دیگر از ریاحین ساقی نقش را</p>	<p>از باغمال خزان شرمه و دی و نه ریاحین را از دست بر دیر و افسردگی قطعه</p>
<p>شکفته لاله زارشن در نواحی</p>	<p>و مسیده مرغزارش در جوانب</p>
<p>ز باران غنچه راسه و صراحی</p>	<p>ز شبنم لاله را خوسه بر بناگوش</p>
<p>کثیر الصفا عن فقر الاقاربی</p>	<p>عزیز الذمیع من عین الشوائب</p>
<p>مناجاة العفول لئلا یست ماسی</p>	<p>اشارت میکند ز کس که می نوش</p>
<p>کند بر بهر گاران را مباحی</p>	<p>همی ترسم که از لطف اشارت</p>
<p>التماس از تماشا نمایان این ریاض که خالی از خار ملاحظه اعتراض و خاشاک مطالبه</p>	<p>اغراض اند آنکه چون بهتدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار درینها بنگرند</p>
<p>باغبان را که در تربستان خون جگر خورده است در مناسه آن جان</p>	<p>شیرین بر لب آورده - بدعا یاد کنند و شناسند شاد گردانند قطعه</p>
<p>در سایه نشیند یا میوه بچیند</p>	<p>هر کس در بختان زین تازه رس و خندان</p>
<p>راه کرم سپارد و رسم دعا گویند</p>	<p>آن که پیش آرد آئین حق گزاری</p>

گوید که بنده جامی کین روضه شایار ب جز راه او نهد و بدین وصل او بخوید	همواره از خطا پرور خود توبه می نشیند جز نام او نگویید و جز در وصف او ننه بیند
<b>روضه شریف از بیان پیمان بدین نشان بارگاه ولا</b>	
سید الطائفة جنید قدس سره میگوید که حکایات الشیخ جند من جنود الله یعنی بحمان مشایخ و علم معرفت را شیخ شکریت از لشکر کرامه خدا تعالی بکشور هر دل که عبان غریبیت تا بدخالفان نفس و هوا را روی در بهریت یابد	
بجویم نفس و هوا که سپاه شیطانند بجز جنود حکایات بنمایان را	چو زور بر دل مرد خدا پرست آرد چه تاب آنکه بران رهنشان شکست آرد
خدا تعالی بارسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب میفرماید نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نَشِئْتُمْ بِهِ قَوَادِكُمْ يَعْنِي مِثْلَ مَا تَقْرَأُونَ فَمِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نَشِئْتُمْ بِهِ قَوَادِكُمْ	
چو صورت بدلت سازی از اراوت درست وگر شود متزلزل دست ز جنبش طبع	زلفش چو دردم عارفان جیاتش ده بشرح قصه صاحب دلان ثباتش ده
پیر سرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیرے سخنی یاد نگهید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا پیره یابید و رباعی	
آنی تو که از نام تو نه بار و عشق حاشق گردد هر که بکویت گذرد	وز نامه و پیغام تو نه بار و عشق آی زور و بام تو نه بار و عشق
در بهرست که خدا تعالی فردائی قیامت باینده از غلشی و بیایگی شمرنده گوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله ششماختی گوید آری می شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم	

قدیم در صف عشاق تو زان بیشتر است	که زخم گام ارادت بمقامات وصول
در دم نقش شده نام گدایان درت	بس بود نامه اعمال مرا هر قبول
حکایت سری سقطی قدس سره چند را کاس فرمود به موجب و خواهر	
او قیام نمود کاغذ پاره بوسه انداخت و روی نوشته بود شعر	
حَادِیَا یَحْدُوهُ فِی الْبَادِیَةِ	یَقُولُ اَبْکُو وَمَا لِدُنْیَاکَ مَا یَبْکُو
اَبْکُو حَادِیَا اَرَا نَقَارَ قَلْبِی	وَتَقَطِی حَبْلَی وَتَجْمُرُ یُنْی
رباعی - خون نیگرم از چو پنهان دارم	کز هر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلمه بوسل شادان دارم	صد دواغ بران ز بیم هجران دارم
و هم چند قدس سره گوید روزی بخانه سری در آمد این بیت میخواند و میگفت شعر	
لَا فِی النَّهَارِ وَلَا فِی اللَّیْلِ مَسْرُوحٌ	وَلَا اَبْکَا فِی اَطَالِ اللَّیْلِ اَمْرٌ قَصُرَا
شعر - شب بیهوشم روز از ناله و آه	خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه
حکایت - حلاج را قدس سره پرسیدند که هر یک است گفت هر یک آنست که او بخت بار	
حضرت حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی رسد هیچ چیز نیار آمد و هیچ کس نپردارد - رباعی	
بهر تو به بر و بحسب شافته ایم	لامون به بریده کوه بشکافته ایم
از هر چه رسید پیش رو یافته ایم	تاره بحسبیم وصل تو یافته ایم
حکایت ابو یاسم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن	
از بیخ کندن آسان ترست از زینت کبر از دل بیگفتن قطع	
لاف لبی کبره قرن کان از نشان پاکمور	در شب تاریک برنگ سیه پنهان ترست
وزد و ن کردن برون آسان گویا آزاران	کوه را کندن بخون از زمین آسان ترست

<p>حکایت ذوالنون قدس سرہ پیش مشائخ مغرب رفت بجهت مسئلہ گفت بہرچہ آمدہ اگر آمدہ کہ علم اولین و آخرین بیاموزی این را خود روی نیست اینہمہ خالق و اندو اگر آمدہ کہ اورا بجوی آنجا کہ اول گام برگرفتی او خود ہم آخبا بود قطعہ</p>	<p>حکایت ذوالنون قدس سرہ پیش مشائخ مغرب رفت بجهت مسئلہ گفت بہرچہ آمدہ اگر آمدہ کہ علم اولین و آخرین بیاموزی این را خود روی نیست اینہمہ خالق و اندو اگر آمدہ کہ اورا بجوی آنجا کہ اول گام برگرفتی او خود ہم آخبا بود قطعہ</p>
<p>زین پیش برون ز خویش پنداشت اکنون کہ ترا یاںستم آنی دانم</p>	<p>در غایت سیر خود گمان داشت کاندر قدم سخت بگذاشت</p>
<p>حکایت پیر ہرات گوید او با چو نیدہ خود ہمراہ است دستے گرفته در طلب خودی تازد - رباعی</p>	
<p>آنکہ نے نام بدست ہزارے نہ نشان است دست من و پانیز بہر حربا کہ رو</p>	<p>دست بگرفتہ مراد عقب خویش کشان پای کوہان ز پیش میر و دست نشان</p>
<p>حکایت فضیل عیاض قدس سرہ گوید کہ حق سبحانہ تعالی را بدوستی می پرستم کہ نشکیم کہ نہ پرستم تجھے ازین طائفہ پرسیدند کہ سفلہ کیست گفت کسی کہ حق را بدوست و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بہر دوستی وی مرا بر دست و طاعت دارد قطعہ</p>	
<p>زانکہ این آتش زجان روشن او خاست قمری آساطوق او از گردن او خاست</p>	<p>کے شود سوز قہیل عشق زیر تیرہ خاک چون تواند عاشق از طوق دفایت سر کشید</p>
<p>قانع بہ بہشت و حور نتوانم بود زین در چہ کنم صبور نتوانم بود</p>	<p>رباعی - جانان زور تو دور نتوانم بود سر برد تو بجم عشقم نہ مجبور</p>
<p>حکایت معروف کرخی قدس سرہ گفته است کہ صوفی اینجا مہمان است تقاضای مہمان بر میزبان جفاست کہ مہمان با دہ منتظر و منتقاضی قطعہ</p>	
<p>مہمان تو ام در صف ارباب ارادت بہادہ بخوان کرمت دیدہ امید</p>	<p>نشستہ بہر چیز کہ آید ز تو راضی انعام ترا منتظر م نے منتقاضی</p>

حکایت - بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و منبر ضی که ام  
منبر بود که سنت ترک دنیا است و منبر ضی صحت مولی لفظ

ایک در شرح خداوندان حال	میکنی از سنت و فرض سوال
سنت آمد شرح ز دنیا یافتن	فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره شوره در سر افتاده به بیمارستان بروند و جمعی بنظاره رفته  
رفتند پرسید که شما کیانید گفتند و تونگ بشت و حمله که جمله بگفتند گفت باز آید  
ای بیجان که و تون از و تون نگیزند و از سنگ جفا شانه نمیریزند - قطعه

آنست دوستدار که هر چند دشمنی	ببند ز دوست بیش نشود دوستدار تر
بر سر هزار سنگ جفا گر خور و ازو	گر دینا به عشقش از ان استوار تر

و هم از وی آزند که وقتی بیمار شد خلیفه طیب ترسار ابراهیم فرستاد او ازو پرسید که  
خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از  
بیماری بر میخیزی گفت که پس ایمان برو عرض کرد و ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست  
و برو از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند - خلیفه  
گفت پسند آتم که طیب را پیش بیمار فرستاد و من خود بیمار را پیش طیب فرستاده بودم - قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد	داند طیب خوش لقاے حبیب را
چون بر سرش طیب بشتی نه قدم	بخشد شفا ز علت مستی طیب را

حکایت - سهل عبداللہ تسری قدس سره میگوید که هر که با دعا کند  
بهت وے آن باشد که چه خور و دست ازوے بشوی - قطعه

هر که خیز و باد از خواب بنود بر سرش	جز خیال خور و زواین بیداری مجوی
-------------------------------------	---------------------------------

دست چن از چادر و یا از سر بستر کشید	تا بخوان و سفره آرد و دست از دستشو
حکایت ابو سعید خراز قدس سرہ گوید کہ در اوائل حال ارادت محافظت بہر وقت خود میکرد و در آنجا کہ میفرستاد از قنای من آواز چیرے برآمد دل خود را از التفات آن چشم خود را از نظر آن نگاہ شرمسوی من آید تا بہن نزدیک شد دیدم کہ دو سبج عظیم بدوش من بالا آمدن بایشان نظر کردم نہ در وقت بر آمدن و نہ بروقت فرو آمدن قطع	حکایت ابو سعید خراز قدس سرہ گوید کہ در اوائل حال ارادت محافظت بہر وقت خود میکرد و در آنجا کہ میفرستاد از قنای من آواز چیرے برآمد دل خود را از التفات آن چشم خود را از نظر آن نگاہ شرمسوی من آید تا بہن نزدیک شد دیدم کہ دو سبج عظیم بدوش من بالا آمدن بایشان نظر کردم نہ در وقت بر آمدن و نہ بروقت فرو آمدن قطع
کیست وانی صوفی صافی ز رنگ فقر	آنکہ وارد و رو بیکرنگی درین کاخ دوزخ
نگسلہ سرشتہ سترش ز جانان گر بغض	رہ برو گیر و ز یکایک گرگ دو گیر سولہ انگ
و ہم وی گفتہ کہ ہر کہ گمان برد کہ بکشش توان رسید رنجی کشید پیوہدہ دہر کہ تصور کرد کہ بی کوشش توان رسید جز راہ آرزو نہ پیوہدہ زیرا کہ گور گرفت ہر کہ دوید و لیکن گور آن گرفت کہ دوید	و ہم وی گفتہ کہ ہر کہ گمان برد کہ بکشش توان رسید رنجی کشید پیوہدہ دہر کہ تصور کرد کہ بی کوشش توان رسید جز راہ آرزو نہ پیوہدہ زیرا کہ گور گرفت ہر کہ دوید و لیکن گور آن گرفت کہ دوید
قطعہ از پنج کسے بہ گنج و صلت نہ رسید	وین طرفہ کہ نے پنج کسے گنج نہ دید
ہر کس کہ دوید گور گرفت بدست	لیکن گرفت گور نہ آنکہ دوید
حکایت ابو نعیم قسری گوید ہر کہ خدایتعالی خود را از روی پوشاند ہیچ خود را بگوید و را بخود نہ رساند	رباعی - چون دلہ باز پرودہ رو نہ نماید
کس نتواند کہ پرودہ زو بکشايد	در جملہ جہان پرودہ شود با کس نیست
حکایت ابو بکر واسطی قدس سرہ گوید آنکہ گوید نزدیک دورست	و آنکہ گوید دور دورم بہستی خود و بہستی او مستورست قطعہ
ہر کہ گوید کہ آن جان جہان نزدیکم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
و آنکہ گوید کہ از دورم و آن دوری او	ہست در پرودہ نزدیکی او مستوری
حکایت ابو الحسن قسری گوید ہر کہ گفتہ است کہ در دنیا ہیچ ناخوشتر نیست	



از دوستی که دوستی وے از براس غرض باشد یا عوض - رباعی

حاشق که ز بهر دوست دادے خواهد	یا بر در وصالش ایستادے خواهد
ناکس تر از و کس نبود در عالم	کز دوست بجز دوست مرادے خواهد

حکایت ابو علی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان در کربوه پدیدار بود که هر روز بیام آمدے و رو بر آفتاب کرد و گفتے که اے سرگردان ملکات امر و نهون بودی چون گذر زینبی هیچ جای براند و گین این حدت یافتی و هیچ جا از زیر و زهر شدگان این واقعه خبر یافتی ازین جنس میگفتے تا آفتاب فرو شدے رباعی

اے مهر که نیست چو نتو عالم گردے	زین ره رویم نه بخش راه آوردے
امر و زکر ادیدی کاند رره عشق	بر رخ بودش گردی و در دل دردے

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی با صاحب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوئی گفت دے که در همه وقت یار ادا بود - رباعی

دارم دلکے که با هر اندیشه که داشت	جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو	گنجانی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدی از آنچه برو آید بنهی - رباعی

خواهی که بصونی گری از خود برهی	باید که هوا و هووس از سر بنهی
وان چیز که داری بکت از کف بدی	صد زخم بلا خوری و از جا بنهی

حکایت - اہم قدس سره گفته است جو امر مذی آنت که برادران خود را معذور داری در زنتے که واقع شود از ایشان و با ایشان چنان محالہ کنی که از ایشان غم باید غمست قطع



جو انمردی دو چیز ست اسے جو انمرد یکے آن گزنیقان در گزاری	اگر یکم گوش نہ تا گویت راست اگر یکم سخطہ بینی صد کم و کاست
دوم آن کہ تو ناید ہسیچگا ہی	چنان کار یکہ باید حذر شان خواست
حکایت بشرفانی رحمۃ اللہ علیہ را میری پرسید کہ چون نان بدست آرم نمیدانم کہ بکدام ناخورش خورم فرمود کہ نعمت حافیت را یاد آرد آنرا ناخورش انگار قطعہ	
چونان خشک نہد پیش خویش نادارے	کہ روح را دہد از خوان فقر پرورے
بنان خورش چو شود طبعش آن زبان مائل	چو ذکر حافیتش نیست ہیچ ناخورے
حکایت شفیق بلخی قدس سرہ گفته است پرہیز از صحبت تو انگہ چون دولت باو پیوند گرفت و بدادہ او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خداستعالی قطعہ	
اگر در آمد تو انگہ سے با تو مکے را کفیل خود مشہار	بہر روزے مکن با و پیوند مدبر سے را خدا سے خود پسند
حکایت یوسف ابو الحسن قدس سرہ گفته است ہمہ نیکو بہادر خانہ الیت و کلید آن تو اضع و فرو تنیت و ہمہ بد بہادر خانہ الیت و کلید آن مالی و منیت قطعہ	
جمع است خیر لا ہمہ در خانہ نیست شر لا بدین قیاس بیکجا نہ است جمع	آن خانہ را کلید بغیر از فروتنی و انرا کلید نیست بجز مائی و نی
بان احتیاط کن کہ نہ لغری ز راہ خیر	خود را بمعرض خطر شر نیفلنی
حکایت سمون محسب قدس سرہ گفته است بندہ را محبت خداوند صافی نشود تا بر ہمہ عالم زشتی نیفلن قطعہ	
گر کن بجای بدل عشق جمال ازلت	چشم امید بہ حوران بہشتی نہی

کے مسلم شود آن عشق جمال ازلی	تا بر آفاق همه تہمت زشتی نہی
حکایت ابو بکر وراق قدس سرہ گفته است اگر طبع را پسندیدہ تو کیست گوید شک در	مقدرات کردگاری و اگر گویند کہ پیشہ تو چیست گوید بخت حرمان گرفتاری قطع
اگر پرسی طبع را کت پدر کیست	اگر پرسی طبع را کت پدر کیست
و گر گوئی کہ کارت چیست گوید	و گر گوئی کہ کارت چیست گوید
حکایت شیخ بوعلی رودباری قدس سرہ گفته است کہ تنگ ترین زندان ہما معاشرت ضد دوست قطع	حکایت شیخ بوعلی رودباری قدس سرہ گفته است کہ تنگ ترین زندان ہما معاشرت ضد دوست قطع
گرچہ زندانست بر صاحب دلان	ہر کجا بونی ز وصل یار نیست
ہیچ زندان عاشق مشتاق را	تنگ تر از صحبت اغیار نیست
حکایت ابراہیم خواص قدس سرہ گفته است پنج مکش و طلب آنچه در قسمت	ازلی برائے تو کفایت کردہ اند و آن روز نیست وضائع مگردان آنچه از تو
طلب کفایت کردہ اند و آن انقیاد احکام الہیست از او ابر و نواہی قطع	طلب کفایت کردہ اند و آن انقیاد احکام الہیست از او ابر و نواہی قطع
قسمت رزق زازل کردہ اند	چند پے رزق پر اگندگی
فائدہ زندگیت بندگیست	سر مکش از قاعدہ بندگی
حکایت شیخ ابوالعباس نصاب قدس سرہ در پیشی را دید کہ جامہ خود را میزد و ہر روز کہ	راست نیامدی بکشتاوی و باز بدوختی شیخ فرمود کہ این جامہ بگزیت تست در باغی
صوفیکہ خرقہ و قیریش از اریست	اگر بخیمہ بفقر میسنند خوش کاریست
و جنبش طبع دست او جنباند	ہر رشته و بخیمہ اش بت و زنا ریت
حکایت خضری قدس سرہ گفته است الصَّوْفِيُّ الَّذِي لَا يُوجِدُ بَعْدَ عَقَلِهِ	وَلَا بَعْدَ دَمٍ بَعْدَ وَجْهِهِ ۛ یعنی صوفی آنست کہ چون از وجہ و طبع

خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد که الفانی لایرود و بعد از آن چون بوجود  
حقانی و بقا بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد - رباعی

خوش آنکه چون نیست شد درین عشق مجنا	دیگر بوجود خویش تن ناپید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایه نانا	حبا وید برو در عدم گشت فراوان

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقت در نظامیه بغداد و غطایست  
فقیه معروف باین البقا برخواست مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو راجحه کفر می بینم  
شاید که مرگ تو درین اسلام نبود بعد از آن بدت آن فقیه نصرانی شد  
و درین نصرانیت بحر و قطعه

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را	در صف زنده دلان نام بارشاد رود
پای دعوی بسراومهر اے خواجه مبار	که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

حکایت - خواجه عبد الخالق عجدانی رحمه الله علیه روزی درویشی  
پیش او گفت اگر خدایتعالی مرا خیر گرداند میان بهشت و دوزخ و دوزخ را اختیار  
کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدایتعالی خواجه ازین سخن روگردانید  
و گفت بنده را با اختیار چه کار هر گاه گوید زور و میم هر گاه گوید باش باشیم قطعه

کار بے اختیار خواجه کن	اے که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود	بند گارا با اختیار چه کار

حکایت خواجه علی ایتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود گفتن و پیوستن قطعه

هر که ایمان ترا گفتن و پیوستن گفت	باید آن قول پندیده از و بپسندی
حاصل معنی آن گفتن و پیوستن چیست	یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندمی

حکایت بہاؤ الدین لقتبند را رحمۃ اللہ علیہ پر سیدند کہ سلسلہ شہما  
بہ کجا میرسد فرمودند کہ از سلسلہ کس بجائی نمیرسد رباعی

از دل و عصا صدق و صفائی نرسد	در سبب بجز بوسے ریائی نرسد
ہر دم بکجا رسد مگو سلسلہ ات	کز سلسلہ ہیکس بجائی نرسد

رضوہ دوم در شرح شقائق دقایق حکم کہ بر شمس ساجد کم در زمین قلوب حکما  
و از خلی خاشر شان خاتو شرح بیان آن مطاوی دفاتر شان پیراستہ

عال کسے را گویند کہ حقیقت پسند آن قدر کہ تواند بداند و عمل  
بمقتضای تعلق بجل و اردو ملکہ نفس خود گرداند۔ رباعی

خوش آنکہ تو ترک حظ فانی کنی	تدبیر لقا سے جاودانی کنی
کوشش کنی و ہر چہ بتوان نشت	دانی پس از ان ہر چہ بدانی کنی

حکایت اسکندر در آوان جہانگیری بحیلہ تمام حصاری بکشاد و بویران کردن  
آن فرمان داد گفتند آنجا حکم نیست وانا و ہر حل مشکلات توانا ویرا طلبداشت  
شکلہ دیدار قبول طبع و در طبع اہل قبول از و نفور گفت اینچہ صورت غریبت  
و ہیکل ہیب حکیم از ان سخن بر آشفست و خندان در گفتگی گفت قطع

طعنہ پر من مرن بصورت زشت	اے ہی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر	کار شمشیر سے کند نہ غلاف

دیگر گفت ہر کرا خلق با خلق نہ نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود  
خود رنگنا نیست افتادہ کہ زندان و جنب آن نرنگا ہیست کشادہ۔ قطعہ

کسیکه با همه کس خوی بد بکار برد	همیشه در کف صد غصه متحن دانش
مگو بشخصه که زندان مقام او گردان	که پوست بر تن بد خویش ست زندانش
دیگر گفت حسود همیشه در رنجست و با پروردگار خود ستیزه سیخ که هر چه دیگران را	
قسمت ست گره برابر وی بندد و هر چه نصیب و لیت دل در آن نه بندد و قطعه	
اغترافست بر احکام جهاندار حکیم	حادث هر چه پیشه که خاکش بدین
هر چه بیند بکف غیر غفان بر دارد	که چرا داد و بیداد بکسب آنرا نه بین
دیگر گفت خردمند که مال بر دوستان پیشمارد و بخیر دلیم از برای دشمنان بگذار و قطعه	
هر چه آید بدست مرد حکیم	همه در پاسه دوستان افشانند
آنچه اندوخت سفلطع لئیم	بعد مرگ از برای دشمن ماند
دیگر گفت با خردان در بهزل و فسوس آو بختن آبرو سے بزرگی بختن	
است و غبار دلت و خواری آختن قطعه	
اے که بر سفلطه درسی جامه	نام رستم بگر گیسند پرو
مشو افسوس پیشه با خردان	و رنه فسوس بزرگ بخت پرو
دیگر گفت هر که باز بستان شیوه مشت زنی بر دست گیر و در لکه کوب بر بستان بچید و قطعه	
ولا گوش کن از من این نکته خوش	که ماندست و گوشم از نکته ازان
که هر کوشه تیغ ناهربانی	شود کشته تیغ ناهربانی
سکندر گوش خویش ازان جو اهرکت پریافت دانش چون گوش خود	
پروا هر که و عنان از خرابی آن حصار بر تافت و حکایت سکندر	
افریون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توفیق نوشت	

که صفات ایام صحیفه اعلاست و آن نویسنده جز آنچه بهترین اعمال و آثار است قیطعه	
صفحه و هر بود و دست هر همه خلق	ایچنین گفت خرومند که اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از بهر	رستم خیر کشید و اثر خیر گذاشت
حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر حکمت نوشتم باو منتفع نشدم چهل کلمه ازان احتیاج	
کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم و دران یافتیم آنچه	
میطلبیدیم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد گردان زیرا که اگر چه	
زن از قبیل معتقدان آید ازان قبیل نیست که معتد را شاید قطعه	
عقل زن ناقص است و دانش نیز	هرگز بش کارل اعتقاد کن
اگر بدست از وی اعتبار گیر	وزنکو هست اعتماد کن
دوم آنکه بحال مغرور مشو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت پائمال حوادث روزگار شود قطعه	
مغرور مشو بحال چون پیچبران	زیرا که بود مشال ابر گذران
ابر گذران اگر چه گوهر بارو	خاطر نه بد مرد خردمند بران
سوم آنکه اسرار نهان خود را با هیچ دوستی در میان مننه زیرا که بسیار	
بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه	
ای پسر سحر کش از دشمن نهفتن لازم است	به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد	دوستان دشمن شوند و دوستها دشمنی
چهارم آنکه جز علمی را فراموشی که تبرک آن بزم منبیری از فضولی بگزید و آنچه ضرورت در آن گوید قطعه	
علمیکه ناگزیر تو باشد بران گرای	وان را کز و گزیر بود جست و جو کن
و اندم که حاصل تو شود علم ناگزیر	غیر از عمل بموجب آن آرزو کن

حکایت این متغ گوید کتب خانه حکمای هند بر صدها میکشیدند ملک ایشان امتداد اختیار کرد و بیشتر بار آوردند و بکار استعاره چهار کلمه قرار گرفت کلمه اول در ولایت بادشاهان بعد از ظلم	
چو گرد و شاه عالم عدل پیشه	شود آسایش که همه همیشه
چو ناله بیدار از سینه کشی	شود یک سوزش از ظلم کشی
بنای داد باشد و بیج بر بیج	کرم بیایدش دیگر همه بیج
کلمه دوم در وصیت رحمت به نیکو کاری و فرمان برداری	
تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	چو چوکاری حاصل آن کشته کی گندم بود
کلمه سوم در محافظت صحت ابدان که تاگر سینه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند و پاهای	
آن به که ز اسباب پیری پر پیری	وزنه تنگ طیبیان و غل بگریزی
ناگفته ای معده بخوان نه نشینی	ز آن پیش که معده پر کنی پر خیزی
کلمه چهارم در نصیحت زنان که چشم از دست برنگان و در انداختن نامحرمان ستر و قطعه	
زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او	اگر چه هر چه چشم است روی نه نماید
بر روی هر که نه جفت و نیست گرچه حسن	پوچ ماه فلک طاق چه چشم کشاید
حکایت چهار کلمه است که چهار بادشاه پروا نموده اند که گویا یک تیر لیست که از چهار کمان انداخته اند اول کسی گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه	
نکفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی گفته در خاک و خون نمته ام - و طبع	
از تیر سر بهر پشیمان نشد کسی	بس فاش گشته که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بناشی	بهتر ز گفتی که پشیمانی آورد



دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من برناگفته بیش ازان است که برگفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه	
هر چه افشای آن بود و دشوار	با سر یغان مگو باسانی
کاخچه داری نهفته بتوان گفت	واخچه گفتی نهفته نتوانی
سوم خاقان چین دین معنی سخن چین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه	
هر سر سر بهر که افتد بخاطر	سرعت مکن بپوش بپاشنگاشتن
ترسم شود غر است اظهار آن ترا	مشکل تر از دامت پوشیده داشت
چهارم ملک بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است دست تصریح از خود بسته است و هر چه گویم مالک اویم اگر نخواهم بگویم و اگر نخواهم نگویم قطعه	
بخر دی را ز راز فاش و پنهان	مشکلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیرے ست مانده در قبضه	وان چو تیرے ست از کمان رفته
حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تهنه فرستاد و همراه آن طبیب فیلسوف بهارت طب حکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست و گفت که سه خبر آورده ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابیکه مومی سفید را سیاه گرداند و چوبیکه هرگز متغیر نشود و سفید نگرود و دوم مچون که هر چند طعام خورد و معده گران نگرود و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که شست و قوی گرداند و رغبت مباشرت آورد و اندک ارکان نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد و خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا اندین دانایم انکاشتم وزیر گری پندم	

اما آن خضاب که گفتی سرمایۀ غرور و پیرایۀ کذب و زورست سیاهی هوی ظلمت است و سفیدی آن نورست چه نادان کسیکه در آن کوشد که نور را به ظلمت پوشد قطعه

ابلیس کو میکند موی سفید خود سیاه	از پیری جوانی را همیدار و امید
پیش دانایان که در بندشکار دولت اند	که بود زارغ سیه را رونق باز سفید

و آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر خطه بجائی باید رفت که در و نا دیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نا بوسیدنی را باید بوسید حکما گفته اند که گر سنگی بهیاریست و مزاج و شراب بطعام آنرا آماده علاج نادان کسیکه با اختیار خود را بهیاری سازد تا با خطر ایتیمار افکند قطعه

می کسب است بهای خواجه	تا بدان خشم و مزاج کند
دان که آن رخنه را از بخت و خام	هر چه باید بآن علاج کند

و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعبه ایت از جنون و از قاعده خرد دورست که غلیظه روی زمین پیش دختر کے بد و زانو در آید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری	گیسو شاد بدوزنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین پیش که پیش زنگی	بنشین بسرزانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیالسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرگچهر تراخن با خجاریسید که سخت ترین چیز با چیت روی گفت پیری وستی و ناداری و تنگدستی بهندی گفت که تن بیمار باندوده بسیار بزرگچهر گفت نزدیکی اجل باد و روی او حسن عمل همه بقول بزرگچهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند چکمان فیت	سخن از صاحب ترین معجز دین لجه غم
-----------------------------	----------------------------------

آن یکے گفت که بیماری و اندوه دراز	وان دگر گفت که ناداری و پیرست بهم
سوی گفت که قرب اجل و سو و عمل	عاقبت رفت بترنج سوم حکم حکم
حکایت حکیم را پس سپید که آدمی زاده کی بخورون شاید گفت تو اگر هرگاه که گرسنه شود و در پیش هر که که بیاید قطعه	
بخور چند آنکه نهد خانه تن	ز پیش و کی رو در سربانی
اگر داری بخور گاه که خواهی	و گرنه باش هر گاه که یانی
حکایت حکیمی پس گفت باید که با دوازده خانه بیرون نیانی تا نخست بطعام لب کشائی زیرا که سیری تخم حلم و بر دباریست و گرسنگی مایه خشک مغزی و یکساری قطع	
خوی خود را ز روزه تیر کن	کز به سلم برد باری به
چون شود روزه مایه آزار	روزه خواری ز روزه داری به
حکایت چون گرسنه باشی هرگز یان لبینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طامع تو در ایشان آویزد قطع	
هر چه یانی بخانه از تر خشک	به کزان تا حد شمع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی	وز عطایه خسان طمع پیری
حکایت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از نان او قطع	
هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان و دست از نان او
ترسه که بوستان خود خوری	خوشت از برده بریان او
حکایت پنج چیز نیست که بهر کس که داده اند ز مام زندگانی خوش بر دست او	

بنهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی سوتم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق  
پنجم فراغت و تهر کر ازین محروم گردند در زندگانی خوش بروی او برآوردند قطعه

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهره آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفایت محاش	رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد  
و عمر اگر چه دراز بود چون مرگ رسد نمود از آن و رازی چه سود نفع علیه السلام  
هنر ارسال در جهان بسر برده است امر و زینجهنر ارسال است که مرده است  
و در نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

بتر و مرد و انا نعمت آنست	کز و جانت بود جا و دید سرور
ز سیم و زر که چون گورت بود جا	بماند سپهر سنگت پر سرگور

حکمت بزرگچهر را پس میدند که کدام بادشاه پاکیزه ترست گفت آنکه  
پاکیزگان از وی این باشند و گناهکاران بترسند همیشه

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود	نیکیوان را حال زو نیکیو بدان را بد بود
-------------------------------------	--

حکایت حجاج را گفتند که از خدایتعالی بترس با مسلمانان ظلم کن او بغایت افصح بود بمنبر آید  
و گفت خدایتعالی مرا بر شما بهتر مسلط کرده است اگر میسر شما بعد از من از ظلم نخواهید است  
یا رفیقیکه شایسته خدایتعالی را چنین بندگان یار اند اگر میسر باشد که کسی بدتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش	در کار خود که معرکه گیر و دار است
شاه آنست هر چه بیتی اندر	پر تو سنگین قاعده کار و بار است

حکمت بادشاه از حکیم طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو بهر سیم بی لاف

جواب گوئی که زرار دوست ترمیداری یا خصم را گفت زرار گفت چنینی را که دوست میدار  
یعنی زرار اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود میبری  
با شاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پند ما درین دج است قطع

بهرار گو نه خصومت کنی بخلق جهان	ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
تراست دوست زرو سیم و خصم حنا آن	که گیری از فتنش آزار بظلم و حیلده گری
نه مقضای خرد باشد و سبب عقل	که دوست را بگذاری و خصم را بری

حکایت اسکندر یکی از کار دانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خفیس ابو  
داد روزی آن مرد با اسکندر و آمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را  
گفت زندگانی خداوند در آبادی نه مرد عمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمر و بزرگ شریف گردد  
در هر عمل که هست نیکو سیرتی میباشد و انصاف و داد و سکندر اسخن و خوش آمدن می باز داد قطع

بایدت منصب بلند بکوش	تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلند می رود	بلکه منصب شود بمر و بلند

حکمت نیکو از سه گروه رشت آید تنی از بادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران قطع

این سه کارست کش نگار فرشت	از سه کس حنا مه نگارنده
تند خونی ز بادشاه قوی	حرص و انا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آبادان گردد و بچو ویران شود عدل از ناحیت خویش  
بهرار فرنگ روشنائی بخشید و جور از جای خود بهرار فرنگ تاریکی دید قطع

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروغ آن برود تا بهزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظلم بر آید پیر	جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت در میثه قوی همت بابا و شاه صاحب شوکت طریقه اختلاط و سابقه انبساط  
داشت روزی در پیشانی وے اثر گرانی معاینه کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت  
تر و دلبازی آمد و شد سبب ندید و آن از اختلاط او در چند بساط انبساط او  
در نور و پدید روزی بادشاه را بادے به ممرے اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالا  
بکشد که لے درویش موجب چیست که از ما ببردیدی و قدم از آمد و شد ما در کشیدی  
گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار مال قطع

بدر ویش گفت آن تو انگ چرا	به پیشم پس از ویر ما آمدی
بگفتا چسپا نامدی پیش ما	لے خوشتر ست از چسپا آمدی

روضه سوم در بیان شگفتن شگوفهای باغستان حکومت ایالت  
که متضمن بهو کا نصف عدالت است و حکمت در وجود ملاطین  
ظهور نصیحت و عدالت ست نه ظهور صفت عظمت و جلال

نوشیروان بآنکه از دین بیگانه بود و در عدل و راستی یگانه لاجرم سرور کائنات علیه  
افضل الصلوٰۃ تفاخر کنان میگفت اَنَا اَوْلَدْتُكَ فِي ذَمِّ الْمَلِكِ الْعَادِلِ نُوْشِيْرُوْانَ

نظم چسپ که در عهد نوشیروان	برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساد و ام	که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیک خواه	بگوش دل آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن	بے آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدالت از ظلم ناید منره	و گر باره پا در ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطورست که پنجاه سال سلطنت بکبران و مغان  
تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که بارها عادل میکردند  
و ظلم روانی داشتند. نکته در خبرست که خدا تعالی به او و علیہ السلام وحی کرد که قوم  
خود را بگوئی که با دشمنان عجم را بدنگویند و دشمنان نهند که ایشان جهان را بحدل  
آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک من کنند قطع

عدل و انصاف دان نه کفر و نیرین	آنچه در حفظ ملک در کارست
عدل منی دین نظام عالم را	بهتر از ظلم شاه دیندارست

نکته قریب بادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم سهل اندیشه زیرا که ازان  
کمال درجات در آید و ازین به در کاست نقصان گراید قطع

هر نکته کاید از لب و دندان چو گوهر است	نوش آنکه ساخت گنج گهر جبین را
و اناول از جوهر حکمت خزینه است	از خوشنود مدار جعد این خزینه را

حکایت بامداد و بیدار از موبدان با قبا و همخوان میرفت مرکب منی بدفع  
فضلات قوا ثم خود را از سم تا دم بیاورد تشویر تمام بودی راه یافت درین اثنا  
قبا و ویر از ادب همکارانی ملوک همدانی سلطان سوال کرد گفت یک  
آنکه در شیء که بلداوان با دشمنان سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان  
علف نهند که موجب تشویر را کب گرد و قبا و استحسان وی کرد و گفت قدر  
چنین کیاست و صدق فرست همین باشد که رسیده آنچه رسیده قطع

آن خردمند که بر قاعده طبع رود	همه آداب منی اقتدره صدق و صواب
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند	شود از حسن کیاست او آموزد و آداب



حکایت مقربان سلاطین چون گوشت اندک بگوشت بلند بالامیر و ندعاقبت  
بزلازل قهر و نوازل و سهر ازان کوه بنیز خواهند افتاد شک نیست که افتادن  
بلند تران سخت تر خواهد بود و بنیز آمدن فرو تران سهل تر مثنوی

بود و یوان قرب شاه والا	بان دیوان مرقب پار بالا
که ترسم چون ازان بالا در آفت	زهر افتاد و محکم تر افت

حکمت میباید که بادشاهان را پنهان رست کرداران و راست گفتاران  
و رکاب باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پریشان را برایشان رسانند  
گویند اردشیر بادشاه بود آگاه چون ندید میان باد و آمدنی گفتی که فلان  
کس چه خورده است و یا فلان زن با کتیزک چه صحبت داشته است و مثل  
این هر چه کرده بودی گفته تمام و مان گمان برونند که مگر از آسمان بودی برشته  
می آید و آگاهی سید و محمود و سبکتگین نیز ازین قبیل بودست قطعه

چو شاه را نبود آگاهی ز حال سپاه	کجا سپاه ز قهر و استیلا از کند
بقتصد جام هزاران بهانه پیش آرند	بچنگ فسق هزاران ترانه ساز گفتند

حکایت این سلطان ابلیس گوید بهترین بادشاهان آنست که بگرگس مانند گرداگرد  
و در دست نه آنکه میر و دار مانند گرداگرد آن گرس یعنی بیاید که در حال  
حوالی خود آگاه باشد و حوالی و در حال و غافل نه آنکه و در  
از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال و در آگاه قطعه

بادسته باید که باشد همچو گرس باخبر	زانکه افتادست گرداگرد او مردار
نی چو مردار که گردش صف کشیده گرس	تیز کرده بهر نفع خود در و منقار

حکایت نوشیروان روز نوزدهم با هم جهان افروز مجلس می نشست و دید که یک  
 از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین و نعلنها و تخت فل کرد  
 و چیزهای گفشت چون مجلس بشکست ابدار گفت میخکین بیرون نرو و تا مجلس کنم  
 که جام زرین میباید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که  
 دید ظاهر نخواهد کرد و بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نو  
 در پا کرده نوشیروان اشارت بجایزه و کرد که اینها از آنست و من از  
 موزه برداشتم که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا  
 بضرورت اختیار کرده بود و بعد مودتانه بر آرمشقال بوی و دست قطع  
 از گناه تو چو آگاه شود شاه کیم  
 مکن انکار بگفته زانکه گناه و گرسنه  
 حکایت مامون خلاصی داشت که ترتیب آب طهارت بعد از نماز بود و چند روز افتاد  
 با شطرنج که پیش از روزی مامون بوی گفت کاش آفتاب و شطرنج که از مامون می بود با بفرمود  
 گفت همچنان کنم اما این شطرنج را در میان فرمود و بچند نفر و بفرمودی گفت بفرمود  
 بفرمود تا ده و بیار بوی و مهندس گفت این زمان این شطرنج را مانع گفت از بوی  
 نسیم بر زر خرید و سنگ بگیر  
 تن به ملکات مال و زر در ده  
 حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام  
 روزی معاویه در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهره مروت نشان عمارت  
 نشست عقیل از معاویه بگریه و آزار آمد و شد مجلس او بایستی و کشید معاویه عذر خواهم

بومی نوشت که ای مطلب اعظم بنی عبدالمطلب ای مقصد قصص آل قضی واسه  
 آیهونه نافه کشای عبدمناف و ای شیخ مکارم بنی هاشم آیهت نبوت در شان  
 شماست و غریبات و غانده آن شما کجاست که نه بزرگوار سی و سلم و  
 بزرگوار سی باز آیه که از رفت پشیمانم و از گشت پریشان رباعی

تاکه هفت ناک کین خواهیم بود	وز و دوری تو بیدل و دین خواهیم بود
بزرگوار زمین پیش تو بهم روزه بین	وز زیر زمین نیز چنین خواهیم بود

**جواب عقیل که بومی نوشت**

شعر صدقت و قلت حقا غیرا کنی	آدمی که لا ازالک ولا کرا فی
ولست اقول ما هو فی صدیق	ولکینی اصدا اذ اجفانی

یعنی چون کریم از دوستی برخیز باید که کنج مفارقت گیر و بکوس بهاجرت  
 گراید نه آنکه بنده میانی بتدو و بیدگونی زبان بکشاید

چون شود یار با تو جنگ اندیش	جز جدائی مگیر باو سه پیش
خبر مکن در خصوصت بسیار	اندک روزه آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معا و ذت نمود و التماس صلح کرد و صدیق را در صلح فرستاد و قطع

عذر خواهی بکن و عفو طلب از تو چو فتد	رخنه در قاعده یار سی یار ان قدیم
وز نیاید بهم آن رخنه بگفت از زبان	در عمارت گریش کوش بخت زرویم

حکایت حجاج در شکار گاه از لشکریان جدا افتاد به شکار آمد و دید که اعرابی نشسته  
 از خرجه جنبندگان می چید و شتران گرداومی چرند چون شتران حجاج را دیدند  
 رمیدند و سر بالا کردند و خشمناک شدند و گفت این کیست که درین بیابان جائه درختان

پوشیده برآمد که لعنت بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک و احوالی  
 و جواب گفت لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته حجاج از وی آب طلبید  
 گفت فرود آئی بذلت و خوار می آیم بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد  
 و آب خورد پس گفت اسی احوالی بهترین مروان کیت گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله سلم  
 باز گفت چه سیکوئی در حق علی ابن ابیطالب گفت از کم و بزرگوار می نامی در میان  
 هیچکس گفت چه سیکوئی در حق عبدالملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من  
 اے احوالی گفت بد مرویت گفت چرا گفت خطائی از تو در وجود آمده است که از مشرق  
 تا به مغرب از تو پیر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج  
 را بر مسلمانان گذاشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه هر یک پرید و آواز داد  
 احوالی روم به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوال است  
 که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکر می رسد که سوار ایشان تویی درین  
 سخن بود که شکر یان روم رسیدند بروی سلام گفتند احوالی چون آن بدید رنگ او متغیر  
 گشت حجاج فرمود تا ویرا همراه آرند روز دیگر با دوا مانده بنهادند مروان جمع آمدند احوالی  
 آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک یا اباها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من  
 چنان نیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام است اگر  
 اجازت دهی بخورم گفت بخور احوالی نشست و دست و پا زد و گفت بسم الله و انشاء الله  
 که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیر روز  
 از این بر من چه گذشته است احوالی گفت صلوات الله علی امیر مکه که دیر در میان  
 من تو گذشته ام و فاشائی آن کن که المانی لایذکر بعد از آن حجاج گفت اسی احوالی بخن

از این دو اختیار مکن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش عبد الملک  
بن مروان فرستم و با آنچه اورا گفته اخبار کنم امرابی گفت صورتی دیگر هم میتوان بود  
پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلاست بیلا خود بروم که و بگویم مرا بمی  
دنه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا ویراده هزار دینار بدادند و بیلا و فرستادند قطعه

مرو باید که به لطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب ستم را و ستم باز آرد
هر شیمی که از احسان و کرم بین دور است	بفسون سخن اودا بکرام باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود ویرا  
فرمود که بیرون رود و حاجب راسی تازیانه بزین و از پرده در سر آورد و کن  
و یکی را نام برد که اورا بجای او بنشان بهرام بموجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز  
سیزده ساله بیش نبود و دانست که غضب می بر حاجب چیست بعد از آن روز پدر  
سرا آمد و خواست که در آید حاجب دست بر سینه وی بزد و گفت که در آید و گفت اگر ترا  
بعد ازین من موضع بنیم سه تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده  
اکنون میخواهی که با من نیز کنی اینخبر به یزدجرد رسید او را بخواند تحمیل کرد و خلعت پوشانید

حفظ شده باید چنان که آستان او عجب	در ضمیر بسته آنا و نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که مهر دولت	منع نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت دزیر هر فرزند شاپور بیست و نهمی که باندگانان دریا با جواب بسیار آورده اند  
آنرا بعد از دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا میخواست اگر راست  
فلان باندگان بصد هزار دینار سود می خود هر فرد جواب نوشت که صد هزار دینار  
پیش ما چندان قدر ندارد و چون ما باندگانی کنیم پادشاهی که کند باندگان چه کند قطعه

نیز طو منصب نامان بود که هیچ و شتری	بقصد کسب معاش خوا اختیار کنند
پوشاه همیشه کند کار تا جبران جهان	تو خود بگو که دیگر تا جبران چه کار کنند
<p>حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیوار سه مغل          میکرد و یهودی پیش او می ظاهر می کرد که حاکم بصره صد هزار درم متاع ازین خریدار است          و در اداسی من آن غل می کنند فرمود که کاغذ را بیا گرفتند از درم سفال بر داشت و بر آنجا          نوشت که شکایت کنندگان از تو بچسبانند از تو شکر گزاران نایاب یا از موجب شکایت          پیر پنهان یا از من حکومت بر خیز و در آخر نوشت که کتبه عمر این الخطاب نه بران مهربان          نه طغرائی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطر نا          نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بچاکم بصره داد و سوار بود و از اسب          فرو آمد و زمین بوسید و چه یهودی تمام داد نمود و یهودی سوار ایتاده بود قطع</p>	
چو نبود شاه را عجز سیاست	اگر شاد دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از زو بهان لنگ سیلی
<p>حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند          تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت میت</p>	
مرا بدست چپ است چون خدا از دست	روا مدار که ماند چیم جد از دست
<p>خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیث از حد و خدا ایتعالی و مبالغه          و دران از مسلمانان نیست مادرش همراه بود برخواست و گفت ای خلیفه این فرزند          منست بدستاری و روز شب آورد و از دست رنج وی روزی میخوردم قطع</p>	
فرزند بود چو جان بهنجشای	بر جان من ستم رسیده



شیر شمشیر زوزیم گفت اوشت	مپسند که آن شود بهرید
خلیفه گفت که دوش بند که من این گناه از خود میگذارم و گناہکاری ترک این جبر خود را نمیدارم مادرش گفت این را بهیچ و دیگر گناہان شمار و از آن معاصی انکار که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفته و خوش آمد گفت بگذارید پس قطع	
ای خوش آن دانا که پیش شاه درم	گاه قهر از نکته خوش میزند
نکست چون آب می آرد لطیف	شاه را آب بر آتش میزند
حکایت گناہکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبت که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل ست و تجاوز از آن فضل و بناید همت امیر المؤمنین عالی ترست که از آنچه بلند ترست تجاوز نماید و آنچه فرو ترست فرو آید خلیفه را سخن نه خوش آمد گناه و نه راعفو کرد قطع	
عفو از گناه فضل بود انتقام عدل	از تابه این نچرخ برین تازین رست
که فضل را گذارد و آرد عدل رو	دانا که از تفاوت این هر دو آگهست
حکایت کودکی از بنی هاشم بایک از ارباب مکارم بنی ادبی کرد شکایت بمشیرین بر دندخواست تلوے را ادب گفت ای عم من کرده ام آنچه کرده ام که عقل با من نبود تو کن آنچه میکنی که عقل با منست قطع	
اگر سقیم بکم نفس و هوا	نه بوفی خرد کیند کار
بر تو نفس و هوا چو غایتست	جز بر آه خردم و باری
حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج باو سخن میگفت و در سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب او میداد نه بوسے	



نظر یکدیگر از احاطه آن بافت گفت که عورت این سخن میگوید قلاوون عرض میکنی گفت من از  
خدا تعالی شرم میدارم که بر من نظر کنم که خدای تعالی بوسه نظر نکند قطعه

روئے ظالم مبین که بر رویش	آن زو زرخ در لیت بکشاوه
سوئے او تا کشاوه شد ز خدا	نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و ملکات  
با صخر من و حدیث عهد گفت با ستمالت دشمنان تا از غائله دشمنی زمام  
تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند بیت

بایدت ملک کند چون وی از حسن سیر	دشمنان را دوست گردان وستان را دوستیر
---------------------------------	--------------------------------------

حکایت رجب سکندر یا سبزه گان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای  
عزوجل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار  
تواند جهان بماند جواب داد که یادگار من و فرزندان من سخنان خوب و سیرت پاکانیکو  
و نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر او غلبه کنند قطعه

چون نیست پیش پدر این قدر لقیق که سیر	ز خیل پیغمبر دانست پا خروسان
بس است سیرت نیکو حکیم را نسنزد	ز بون زن چه شود بر امید فرزندان

روضه چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم  
و شکوفه ریزی شان به بذل و بیارودم

فائده جود بخشیدن چیز است پائینی است ملاحظه غرض و مطالعہ غرض اگر چه  
آن غرض یا غرض ثواب جمیل یا ثواب جزیل باشد قطع

کیست کریم آنکه ز بهر خداست	هر کس که کاید از دورد وجود
هر چه بود بهر ثنا و ثواب	بیع و شری گیر از احسان و جود
هر که مقصودش از کرم آنست	که بر آرد بسالم آوازه
باشد از مهر جود و شکر کرم	حنا او بر دین دروازه
<p>حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بختا جان میدهی و بسا نمان میریزی          هیچ در باطن خود دعوتی و بر فقیران منتی باز مییابی گفت هیبت حکم من در          کوشش و بخشش حکم کفایت است که در دست طبایخ است اگر چه هر چه          طبایخ میدهد بر کفایت میگردد اما کفایت خود گمان و بهنگی کی بود قطعه</p>	
گر چه روزی از کفایت خواجسته رفتی ده خدا	بر سر روزی خوان خوش نیست ز منت نهی
نیست جز او کاسه و کفایت دیگر زرق را	به که باشد کاسه و کفایت از منت نهی
<p>حکایت صوفی و دیگر را صفت کرد و صفتی از کفایت شناسائی و معرفت آورد و فرمود          که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه ملک سفره          میشارد با سایر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه</p>	
چون بهمان سراے خویش بند	خواجسته خوان از برای درویشان
مصلحت را هست گرسنه و اند	خویشتر را طفیل ایشان
<p>حکایت اعرابی بر امیر المؤمنین علیه السلامی موسی الاسخیا بن الاولین          و آخرین رضی الله عنه کرم الله وجهه درآمد و خاموش نشست فل نفور فاقه بین          وی ظاهر بود حضرت امیر المؤمنین انوی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که          بزبان بگوید زمین نوشت که من سرور فقیرم ویرا دو حله عطا داد و غیر از آن مالک</p>	

چیزی نبود اعرابی یکے را در اساخت و دیگر را از روایت تاو چند بیت مناسب حال  
در کمال بلاغت فصاحت پر بدیده انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی و نبار دیگر که  
از حق امیر المومنین حسین حسن رضی الله عنهما پیش فرمود عطا و او ش اعرابی آن را  
گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا تو نگه ترین اهل بیت من گردانیدی و بر رفت  
حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمة کل  
بجسمه یعنی قیمت هر چه بقدر آن چیست که دیر می آید از محاسن افعال و بایع اقوال

نظم قیمت مرد نه از سیم و ز رست	قیمت مرد بقدر همت رست
اے با بنده که از کس بهتر	قدرش از خواهی بے بیشتر
و بے با خواهی که از بے بهتری	در ره بنده خود پی سپرست

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی غزیت سفری کرد و بزرگوار  
در نخلستان قومی را دید فرو آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود آن غلام  
را دو قرص از خانه آمد پیش و بے سگ ایستاده بود یک قرص پیش فرست  
انداخت بخورد و دیگر را نیز پیشداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از و بے  
پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویرا بر نفس خود  
ایشان کردی گفت وی درین زمین ما غریب است چنین گمان میبرم که از سافت در  
آدم است و اگر سنه است نخواستم که ویرا اگر سنه گذارم پس گفت که امر فر چه خواهی خورد  
گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلق در سخا ماست میکنند این  
غلام نمیست پس آن غلام را نخلستان را همه بخورد غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمه نان	بر سگ نفس هر که کرد ایشار
---------------------------	---------------------------

گر بود بندہ فی ہشل شاید	خواجهگان را بہ بندگیش اقرار
حکایت در مدینہ جامی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بردار نخاسین افتاد کنیز کے دید مغنیہ کہ حسن صوت و غیرت ناہید بود و جمال صورت چہرہ خوشید شیفۃ جمال و فریفتہ زلف و خال او شد از استماع غنائش رخت ہستی بصر ای نیستی برد و با صغاسی نوایش از مضیق بخودی راہ فحمت سہر بخودی بہر قطعہ	
خوبی روئے و خوبی آواز	سے برو ہر یک بہ تنہا دل چون شود جہوج ہر دو در یکجا کار صاحب دلان شود شکل
اباس دانی بیگنہ پلاس سوانی پوشیدہ طلیح العذار در کوئی و بازار مدینہ میگردد وید وستان بلاست برخاستہ اما ہیچ سوئے نہ داشت زبان طالش باین کلمہ شکم و باین ترانہ مترنم رباعی	
زینگونہ کہ جلوہ آن دلاویز کند	عاشق ز بلا چگونہ پرہیز کند بادست ملاست کسان در گوشم لیکن بادے کہ آتش تیز کند
این قصہ العبد اللہ جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و پہل ہزار و دم کنیزک را بخرد و فرمود تا بہمان صوت کہ آن عالم گرفتار آن شدہ بود تغنی کرد و پرسید کہ این از کہ آموختہ گفت از فلان مغنیہ اورا نیز طلبید بعد ازان عالم را بخواند و گفت میخوامی کہ آن صوت را کہ شیفۃ او شدہ از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیہ را فرمود تا بان تغنی کرد و عالم بخود افتاد چنانکہ تصور کرد کہ مگر مگر و عبد اللہ جعفر گفت دیدی کہ بکشتن این مرد در گناہ افتادیم بعد ازان فرمود آب گلاب بر او بزدند بخود باز آمد باو گفت ما لذتہ بودیم کہ تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبہ رسیدہ گفت واللہ انچہ پہاںست بیش ازان ہست کہ آشکارا شد پرسید کہ این صوت را میخوامی کہ ازان	

کنیزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او شدم برین چه گذشت حال من چگونه شد اگر آن را از لب دلمان معشوق خود بشنوم رسید اگر وی را ببینی بشناسی بگریست و گفت بپشت	گفتی که شناسی که پروانه تولد و دین	والله که در آفتاب خمار و ابشاسم
بفرمود تا کنیزک را ببردن آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این عزیز است که در وی بجز گوشت چشمه نگاهی نمی کرده ام آن عالم و دوست و پای عبداللہ رضی اللہ عنہ افتاد و گفت ریاضی	آبم ز کم بروی کار آوردی	وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل از غم فگار آوردی	خواهم بدو چشم اشکبار آوردی	
پس کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد عبداللہ رضی اللہ عنہ غلامی را فرمود که چهل هزار درهم بیک بگیر و همراه ایشان بر تاجیهت فکر بجهت غبار بر خاطر ایشان نشیند و بفراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت.		
حکایت عبداللہ حنفی رضی اللہ عنہ در عهد معاویه از خزانه بیت المال پانزده هزار درهم میدادند چون نوبت به نیرید رسید آنرا به پنج هزار رسانید ملا متش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این همه محتاجان مدینه میدهم زیرا که بی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه می بردند فرستاد او در مدت یکماه همه را حاضر کرد و چنانچه بقرض محتاج شد		
قطعاً اگر بدست کریم او فتد جهان بکسیر	جهان چه باشد و صد بار از جهان هم بیش	
چرا شود دل درویش خسته زان حسرت	چو هست کیسه جودش خزانه درویش	
حکایت خلیفه بغداد در مکه با مرکب بنیشت و شکست خود میزد و یوانه پیش وی رسید و گفت ای خلیفه عثمان کشیده دار که در رخ تو سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را		

خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خربا خرم  
و سیر نخورم خلیفه مندرمان داد تا بهر سینه هزار درم دهنه قطع  
چون ذل فافه زور کند بر بخورست  
ممدوح چون که ییم بود گزینش را  
اگر مدح با و شاه سخا در کند روست  
هر بیت را خزانة گوهر و بدست  
حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت که نو بخت خلافت  
از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را ستم گرفتند  
و میکشتند من بیردن کوفه بر یام سمر که به جوارشرف بودند ستم بودم دیدم  
که غلبه های سیاه از کوفه بیردن آمد و در خاطر من چنین افتاد که انجاعت اطلب من می آیند  
از یام فرو آدم و کوفه در آن دم به چکس را می شناختم که پیش وی پنهان شوم بدین سراسر بگ  
رسیدم در آن دم دیدم که مرثیة خوب صورت سواره ای شاه است و جمعی از خلایان و خادمان  
اگر او برآمده و پیش او آمد سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مرثیة ام  
که خسته و از خستم تر سیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود آورد و در حجره که نزدیک حرم و  
بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دوست تر میداشتم از مطاعم و مشارب این  
همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار میشد و بازی آمد یک روز از او  
پرسیدم که هر روز تازی میخ که سوار میشوی و زودی آئی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان  
پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بایستد آنکه شاید که وی را بیابم  
و قصاص پدر را بستانم چون این را شنیدم از او بار خود در تحجب ماندم که مرا قضا و منزل  
کسی انداخت که طالب قتل منست از حیات خود سیر آدم آن مرد را نام دی و نام  
پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگویی گفتم ای جانم و ترا در ذممه من حقوق بسیار است



و جست برین که بر خصم تو دالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان  
 منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود ببتنگ آمدی  
 میخوای که از این محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانه ها گفتم نیست  
 که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سمرخ شد زمانی سر در پیش انداخت  
 بعد از آن گفت زود باشد که به پدری و خون خود از تو خواهد من زینهار سے که  
 ترا داده ام باطل نکنم بر خیز و بیرون رود که بر نفس خود امین نیسم میاد اگر کسی  
 بتو رسد من این بگفت و هزار دینار عطا فرمود بگفتم و بیرون آمدم نظم

جو انحر و اچو انحر دی بیاموز	ز مروان بهمان مردی بیاموز
درون از کین کین جو یاران نگهدار	زبان از طعن بدگویان نگهدار
نیکوئی کن بان کو با تو بد کرد	کز آن بدخشنه در اقبال خود کرد
چو آئین نکر کار می کنی ساز	نگردد حسنه بتو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را تو هم آن شد که آنرا  
 انصار یان کردند مکافات آن آتش در خانه های ایشان انداختند و بسوختند  
 سلطان مصر حاضری را که در خانه های ایشان آتش انداخته بودند گرفت و یکجا  
 جمع کرد و قهرمود تا بعد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن  
 و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشاند و بر هر کس که رقعها افتاد با و  
 بمضمون آن معامله کردند یک رقع که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد و گفت من از  
 کشتن با کس ندارم اما دومی دارم که خبر من کسی ندارد و بر پهلوی می گیری که  
 رقع تازیانه زدن داشت رقع خود با کس داد و رقع دومی را خود گرفت و گفت من  
 ماور ندارم مرا بجای می بکشید و او را بجای من تازیانه زنی چنان کردند نظم

بسیم وز جو اتم روی توان کرد	خوش آن کس کو جو اتم روی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت	حیات خود فدای جان او ساخت
<p>حکایت اسمعی گوید که بکر بیگمناشنائی داشتیم که همیشه بتوقع و احسان بدرخانه و میزخیم یکبار بدرخانه و می رفتم در بانه نشاند و بود مرا منع کرد ازان که بروی در آیم بعد ازان گفت که اسی صمعی این منع کردن من از در آمدن تو موجب تنگدستی و ناداری ست که ویرا پیش آمده است پس بیت بنوشتم شعر</p>	
إِذَا كَانَ الْكَرْبُ لَهْ حِجَابٌ	فَمَا فَصَّلُ الْكَرْبِ عَلَيَّ الْكَرْبُ
<p>و بان دربان دوم که بوی رسان زمانی بر نیامد که آمد رفته آورد و بر پشت وی نوشته بود شعر</p>	
إِذَا كَانَ الْكَرْبُ لَهْ حِجَابٌ	فَمَا فَصَّلُ الْكَرْبِ عَلَيَّ الْكَرْبُ
<p>و همراه رفته صر پانصد و بیست و نین با خود گفتم که هرگز چنینه از این غریب تر بر من نگذشته است این را تحفه مجلس مامون خواهم ساخت پیش می رفتم گفت از کجایم آئی اسی صمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از ارباب عرب گفتم که کیست آن گفتم مردی که مرا از حلم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رفته و صر را پیش وی بزمین نهادم چون صر بدید رنگ وی برآمد گفت این بمهر خازن من است میخوایم که آن کس را طلب دارم گفتم اسی امیر شرم میدارم که بجهت بعضی گمشدگان تو خود را در ظاهر وی راه یابید مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه صمعی برو چون آن مرد را به بینی بگوئی که امیر ترا می طلبد آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت توان شخص نیستی که ویر فرزند پیش آمده اظهار فقر و فاقه کردی که این صر را بتو دادیم صرف مایش کنی تو یک بیت که صمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی</p>	

داوی گفت اندای امیر از بهار فقر و فاقه که در دم دروغ گفتیم لیکن خواستم که فاقه و سیرا باز  
اگر دهم که آنچه امیر را بازگردانید تا مومن را سخن وی خوش آمد و نمود که هزار دینار دیگر بگو  
دهند معنی گفت یا امیر مرا نیز درین عطا بوسی بخش گردان بفرمود تا هزار دینار و سی  
تکیسیل کردند و آن مرد را از زهره نند میدان خود گردانید و قطع

کف صاحب کرم چون بیدرم ماند	ز ناداری سزد گرد بر بسند و
و لے در بستن مدخل چنان است	که همیان درم را سسر بسند و

حکایت است حاتم را پسیدند که هرگز از خود که تم تر دیدی گفت بلی روزی بخانه پتی  
فرود آمد و او و سرگرسند و داشت فی الحال یکس که سفند را گشت پخت و پیش من آورد  
مرا از قطعه گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم و اندی خوشست آن پسر بیرون رفت یکیک  
گوسفند را میکشت و آن مرغ را می پخت و پیش من می آورد من از آن آگاه نی چون  
بیرون آمدم که سوار شدم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفت  
وی همه گوسفندان خود را گشت ملاتش کردم که چرا چنین کردی گفت بسجان الله چون ترا  
خوش آمد چنانکه من مالک آن باشم و در آن بخیل کنم پس زشت میسرتی باشد در عرب  
پس حاتم را پسیدند که تو او را در سقا بله آن چه دادی گفت سفید و شرف موی  
پانصد گوسفند گفتند پس تو کهیم نباشی گفت همه بات وی هر چه داشت  
داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندک بایش ندادم قطع

چون گدا ئے که نیم نان دارد	بتمای دهد ز حنائے خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدره شمنی از حسن زان خویش

حکایت شاعر به توقع فائده پذیر خانه متعین زیاده چند روز آنجا بود و بار نیفت

در باغ دمی در آمد از باغبان التماس کرد که چون سخن سباغ در آید و بر کناره آب نشیند  
مرآگاه کنی چون آنوقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بدیت را گفت

ایا جود معنا تلقی معنا بجای	فما لی الی معنی سوالی شفیق
-----------------------------	----------------------------

و بر پاره تخمه نوشت و باب داد چون آن تخمه پیش من رسید بفرمود تا آنرا بگریزند  
چون آنرا بخواند شاعر اطلبید و ده بدره زربویی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد و  
روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر اطلبید و صد هزار درم دیگر بود  
و در روز سوم بهین دستور عمل کرد شاعر تهر رسید که میاد ایشان شود و داده را باز  
بستاند بگرفت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر  
را طلبید نیافت فرمود که در دمه من کرم واجب بود که مرا چند آن عطا  
و هم که در خزانه من یک درم نماند اما او را حوصله آن نبود قطعه

کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بدیش	آورد آن قدر امید که در دل گنجید
بکشاید کف احسان و بخت خندان	که نه در حوصله همت سائل گنجید

حکایت اعرابی هفتاد و یکم از روستای عربی قصیده گفت و برخواند و در آخر گفت

شهر آمد دالی بیدا تعود ببطنها	بذل النوال و ظهها المنفیل
-------------------------------	---------------------------

یعنی در از کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است به بخش زروقال و پشت او  
تقبیل اهل حاجت سوال آن کریم دست بسوی آن دراز کرد چون برسد بر وجه طیب گفت  
که مویهای لب تو دست مرا بخراشید گفت پنجه شیر زیان را از خار درشت خار پشت به زبان  
آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من ازان قصیده خوشتر است بهشت مود  
تا ویرا در برابر قصیده هزار درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

<p>چون نیست سخندان بود از جمله فروتر بدر از نکو باز نکو راز نکو تر</p>	<p>آزما که بدحت ز فلک سر گذرانند دانی که سخت دان که بود آنکه بماند</p>
<p>روضه پنجم در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت</p>	
<p>از مقدمات مشکوه نوشت این حدیث که مَنْ عَشَقَّ وَعَفَّ وَكَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِيدًا یعنی هر که در جاویه عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیرد و چون بمیرد شهید بمیرد و در شرط عفت و کتمان از برای آنست که چون میل طبع و هوائے نفس آلوده باشد و در وصول بآن وسائط توسل جوید و انبیا کنند آن از قبیل شهوات نفس حیوانیست نه از فضل روح انسانی قطعه</p>	
<p>هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است خاصیت طبع و سباع و بهائم است</p>	<p>آن عشق را که منقبت خاص آدمیست عشقه که هست تابع طبع و هوائے نفس</p>
<p>حکایت میان دو خرومند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنجست و عاشق هر وقت محنت کش و بلا سنج و دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و عاشقی وصال بعد از فراق نبخشد و پیچکس در عالم از صافی دل عشق پیشه لطیف تر نیست و از گرانجامان و دور ازین اندیشه کثیف تر نه قطعه</p>	
<p>کس که میل جمال آنکه بدل نیست جمیل تجتم بس بود انجمن الی انجمن میل</p>	<p>پر تو نشا بد عشق است جمال دل مرو گر بدین قاعده محبت طلبد نادان</p>
<p>حکایت دقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچه های</p>	

مدینہ میگشت ناگاہ بدرخانہ رسید از آن خانہ آہ از گریہ شنید کہ ز لے بیت  
مے خواند و از دیدہ سحر شک گرم سیر اند مضمون بیت آنکہ قطعہ

اے طلعت تو بخوبی از ماہ قرون	پیش مہ طلعت تو خورشید ز بون
زان پیش کہ دایہ بر لہجہ شیر نہد	بر یاد لب لعل تو میخورم خون

سماع آل بیت در دل صدیق اثر کرد و درش بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون  
آہ از وی پرسید کہ آزادی یا بندہ گفت بندہ فرمود کہ این بیت در ہوا کہ میخواندی  
و این اشک از برای کہ میباندی گفت اسی خلیفہ بروح پیغمبر و روضہ منور  
کہ این بگفت فرمود کہ ازین مقام گام برندارم تا بر دل تو بر سر نیارم کنیزک آہ سرد از دل  
پرورد بر آورد و یکی از جوانان بنی ہاشم را کہ کرد صدیق رضی اللہ عنہ پیچہ رفت و  
خواجہ آن کنیزک را طلبید و ویرا بخرید و بہائے دیرا بخواجہ دی داد و پیش معشوش فرستاد

قطعہ و لا بشا بد کامت کہ جفت و اندخت	جز آنکہ از ہمسہ کام زمانہ فرد آید
بدر و کار بر آید اگر ترا آن نیست	بس سال تا دل اہل دلے بدر آید

حکایت کنیز کے کہ بحسن غنا موصوف بود و بہ لطف زام صرف جمال شاہ پہل شہ  
حسن بی غل روضی و منظر پیش خواجہ خود سازی ی نوشت و غلی می خرید آن جوانی کہ در دل ہوا  
او داشت و در سر سوداے او در زیر منظر ایستادہ بود و گوش بر آواز او نہادہ و قوت  
اشعار وے تھلے سے کہ وہ از لذت آسمان اوتامے سے نمود و بیت

خرم آن دلدادہ محروم از دیدار سوت	اگو پس دیوار حریان گوش برگشتاروست
----------------------------------	-----------------------------------

ناگاہ خواجہ سر از منظر بیرون کرد و جوان را دید نزدیک خودش خواندہ با خود بر یک مائدہ  
بنشاند ہر دم از ہر جا با وی چیزے میگفت و ہر خطہ در ہر ہنرے گوہری می شفت



<p>جوان با خاطر فانی از همه چیز با نظر با خواه داشت چشم بالکنیزک هر چه او بغیر سوال میکرد این بابر و جواب میداد و هر چه او بطرفه کرده می بست این بشکر خنده میکشاد و چشم</p>	
<p>چه خوشتر از وصال آن دو عاشق</p>	<p>بر چشم دشمنان با هم موافق</p>
<p>به هم از چشم و ابرو در فسانه</p>	<p>کنار و بوس را جویان بهانه</p>
<p>چون صحبت کلی شد خواه چه چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم برداشت و آن هر دو آرزو مند مشتاق را به هم بگذشت مجلس خالی گشت و دو اعی موصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبه آن جوان بکشد و این صدا در داد و قطع</p>	
<p>بختی که آتش کار و نهان</p>	<p>بسته اوست آدمی و پیری</p>
<p>که زهر کس که در جهان بهیم</p>	<p>پیش من از همه عزیزتری</p>
<p>جوان آن نکته گوش کرد و دست را بر آورد و گفت قطع</p>	
<p>اے آنکه مراد دیده دل منتر تست</p>	<p>جان و جگر من جلّه کنون حاصل تست</p>
<p>گر هست دلم مایل تو نیست عجب</p>	<p>سنگیت ندول دلم که فی مایل تست</p>
<p>بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر گیریم و از لب و دهان یکدیگر بشکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدایتعالی فرماید اَلَا خَلَقَهُ يَوْمَ مَعِيذُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا الْمُتَّقِينَ یعنی فردا می قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پر بهیز کاران که بر دوستی بهیز لید نیخواهم که فردا می قیامت بنا می محبت ما خلک گیر و دوستی بد دشمنی بدل گردد این گفت و او من صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه برداشت و باحی</p>	
<p>این عشق دوروزه را دلا باز گزار</p>	<p>کز عشق دوروزه بر نمنه آید کار</p>

از انسان عشقے گزین کہ در روز شمار | با آن گیسے قرار در دقار  
 حکایت یکی از دانشمندان گوید کہ وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمان تخم  
 ارادت میکاشتم پیرے ملازم مجلس میبود و از وظیفہ ملازمت تخلف نمی نمود  
 اما دائم آہ میزد و اشک بہ ترخت و یک خطہ آہ و اشکش از ہم نمی گسخت روزے  
 در خلوت اورا طلبیدم و ازوے سوجب آنرا پرسیدم گفت من مروی بودم کہ  
 غلامان و کنیزان می خریدم و می فروختم و وجہ معاش خود از بیع و شراے  
 می انداختم روزے عظام صغیر در غایت حسن و نہایت جمال بہیت  
 بلب چو شکر ناب و برخ چو ماہ نیل | ہنوز شکر اورا نشسته دایہ ز شیر  
 بسہ صد وینار بخردیم و در تربیت او بسے سنج کشیدم چون شیوہ دلداری بیاخت  
 و چہرہ بدلہری برافروخت یوسف واریبازارش بروم و بر خریداران شائل  
 و اخلاقی بر شمرم ناگاہ دیدم کہ در زنی لباس اہل صلاح نازنین سوارے  
 بلکہ در خانہ زین زیبا نگارے آنجا رسید و بگوشہ چشم آن غلام را بدید خود را از باگی  
 در انداخت و منزل در پہلوی او ساخت پرسیدم کہ چہ نام داری دانکہ ام دیار  
 و چہ بہر میدانی و کدام کارے میتوانی کرد انگاہ روی بمن آورد و از من سوال  
 بہائی او کردو گفتم اگر چہ در حسن و جمال یکدینارست اما بہا او نہار دینار کامل العیار  
 بہیچ نگفت و از حاضران در نہفت دست بہ دست غلام برو و چیزے بہت او سپرد و از  
 رفتن وی آنرا وزن کردم صد وینار بود روز دوم و سوم بہین دستور عمل کرد و  
 بہین معاملہ پیش آورد و مبلغ انچہ بلام داد سیصد دینار رسیدہ بود گفتم بایہ غلام  
 تمام ادا کردہمانا اورا باین غلام خاطرست و بادائی از انچہ گفتم قدرت نداشت چون

وی روان شد من نیز ملی اطلاق وی در پی بشتافتم چند آنکه خانه ویرایا فتم چون شب  
 درآمد بر خاستم آن غلام را بجای آنکه نفیس بیاراستم و بویها خوش معطر گردانیدم و بدر خانه  
 آن جوان رسانیدم و بگو فتم در کشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شدند انشا الله  
 و انشا الله که ایچون گفت پس پرسید که شمارا که آورده است و من که زخمونی  
 کرد فتم بعضی اینا سئو ملک این غلام را خریداری کرده اند و هیچ بچهره قرار نیافت  
 ترسیدم که امشب قص این غلام کند اکنون براس تو میسپارم تا امشب در پناه تو این  
 خواب کند گفت تو هم در آئی و با او باش فتم مرا همی در پیش است که اینجا نتوانم بود غلام را بگو  
 بگذرستم و بگذرستم چون بخانه رسیدم و در بستم و بستم در آن اندیشه بودم که امشب میان  
 ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز غلام  
 بر آمد رزان و گریان فتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده که  
 بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان ببرد و همان بجانان سپرد فتم سبحان الله  
 آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و براس من طحله آورد  
 چون طعام بخوردم و دست بستم از براس من بستر انداخت و مشک گلان من زد  
 و مرا بخوابانید بعد از آن دست بر خسار من نهاد و گفت سبحان الله اینچه خوبست  
 و چه محبوبی چه ناخوش است اینچه نفس من میخواهد و در هوا آن می کاهد و حقوقت  
 خدا تعالی از همه سخت تر است گرفتار آن از همه کس بد سخت تر بعد از آن انشا الله  
 و انشا الله که ایچون گفت و دیگر بار انگشت بر خساره من گذاشت و گفت  
 که گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیلست و بهایت آمل و آمانی دلیل عفت  
 و پاکیزگی اذن اجل است و ثواب موعود بران از همه در جمال اکمل پس بفتاد چون او را

بجنبانیدم مرده بود و پی بجایات جاودان برده پیر گفت این همه گریه بریا و آن چو آنست  
که هرگز عفت و لطافت و لطافت و می از خاطر من نمیرود و حسن و شمائل و لطفت  
بخال و از نظر من غایب شود تا با شتم این راه را خواهم سپرد و چون بهیم به خال خواهم مرد و قطعه

یار چون رفت آن بختی از همه عالم فزون	و فرشت از همه عالم فزون
ریزد اکنون خون دل از گونه زردم بجا	چون روم در خاک بهم زنگی نه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلاکه کرام که در قبایل عرب بهمال و ادب مشهور بود و دور  
بیشه شیران و معرکه دلیران از ضعف و سستی دور و دل از خمر هم هولی داشت  
و در سر از سوسمه عشق او سوداگر با رخ بروتا بطلب چید و ضربت عشق خود را با جلال  
مشتوق بدید بنور در نرم وصال چای نکرده بود و از جام وصل جرعه پیش نخورده که  
غریبت آتش خواست که اندان منزل درجا و دیگر مقام کند و در وطن تازه تر آرام گیرد  
آن ماه را و عاری نشاند و آن عاری را بان برده که دلش میخواست براند چون یک مرحله  
براند بجا خوش و منزل دلکش نزول کرد و عاری فردا آورد و ناگاه دید که از یک جانب سیاهی  
آتشکار شدند بر خاست و سلاح بست و در خانه زین نشست چون نزدیک آمدند و دست  
که دشمنان و پند و قصد او دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول گشت و بیشتر  
ایشان را گشت اما زخمها خورد پیش و خمر هم باز گشت و گفت قطعه

آرزو بدو بکشتن من خبیر	بنشین که به بنیت بحسرت نایب
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	ناگه ز لبست کام بگیر و در گری

و خمر گفت که و اما اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم ریخت  
اما آن به که تو پیشینی نهائی داین عقده از دل بکنائی سلیل بر خال این ترانه آغاز کرد و رباعی

از گشتی تا درست این چرخ و دشت	بنگر که مرا چه سان بخاک آید پشت
آن کردیم این لقد حیاتست بمشت	امروز بدست خود بهی باید گشت
پس برگلو که بران از ره گریبان رشک می برو و از غیرت عقد جل اشک می رخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشانند و روے خاک آلود خود را بخون می مالید و بآن سر خروئی بار دیگر روے دران سپه روزان در آور و چنین دیگر را سر برداشت آخر سر بنها و چون قوم سبیل از این واقعه خبر یافته جامه دران و موی کتان نشانفتند و آن هر دو کشته را بمقابله قبیله بردند و در یک قبه بخاک کردند قطعه	
هر دور از زیر زمین از سر عزت بردند	تا نه در روز جزا خوار و ذرم بر خیزند
در تیره خاک بیک شان و روش جا کردند	تا بهم شاد و بخشنند و بهم خبر نیند
حکایت جوانی با کمال ادب اشتر لقب برد و قصر جمیل از بهترین قبیله جزا نام عاشق شدند و رابطه و داد و قاعده اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این را از نزدیکان و دور می پشیدند و در افتخاری آن حسب المقدور میگوشتند اما بحکم آنکه گفته اند بهیست	
عشق سیریت که گفتن نتوان	بد و صد پرده نهفتن نتوان
عاقبت راز ایشان بر رو بروز افتاد و سر ایشان از دشمنان بآنچنان آمد میان قوم ایشان جنگها آلیخته شد و خونهای گشته گشت مردم چند انجمه از آن دیار برگرفتند و بار اقامت در دیار دیگر افکندند چون شد اند فراق متاد می شد و دواعی اشتیاق مقتاضی گشت روزی اشتر گفت بایکی از دوستان هیچ توانی که با من بیایی مرا بر یارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در مفارت او شب انجامید گفت سمعاً و طاعتاً هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرمائی بآن	

شائبه هر دو برخاستند و راحلها بسیار استندیکوز و کیشب تار و زو شب دیگر راه بریدند تا  
 بآن دیار رسیدند و شعب کوه ترویک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بنحو ابا نیدند آتش زدند  
 خود را گفت بر خیز و آن گم شده را شراغ کنان بآن قبیله بگذر و با یچکس نام بر تانیک  
 فلان نام که را می گویند آن و محرم راز ما سپهان وی ست سلام من با و برسان  
 و از من خبر بجزا پس و موضع فرود آمدن من و او نشان ده آن دوست گوید که برخیزم  
 و بآن قبیله در آمدیم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیز بود سلام آتش برسانیدم حال  
 چند پرسیدم گفت شوهر من تنگ گرفته است و در محافظت و احتیاطی تمام میاید با من  
 شما آن دشمنان ست باید که وقت نماز خفتن اینجا باشید من زود برگشتم و آن خبر را شتر  
 رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها مسک شدیم تا وقت موعده را بر موعده و رسیدیم راحی

بودیم در انتظار با گریه و آه	بنشسته براه یار گزیده ناگاه
آواز حله و بانگ حنخال آمد	یعنی خیزید که در آن چارده ماه

آتش از جای بر جفت و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من رو  
 از ایشان بر تانم و بجانب دیگر نشینا فتم مرا آواز دادند که باز آئی که هیچ ناشایستی در میان  
 نیست و خبر گفتگوی بر سر زبان نین باز آمدیم هر دو بنشستند و با هم از سخنان گذشته  
 و آینده در پیوستند و آخر آتش گفت که آتش چشم اندازم که با من بانی و بهر ا امید مرا  
 بناخن فراق نخرشی چنان گفت لا والله این سخنان هیچ نوع بیسیر نیست و کاری از بین آ  
 تیر من نه باز نخواهی که باز آن واقعهها پیش آید و گردش ایام تازگی ابواب شدائد کشاید  
 آتش گفت که لا والله ترا نمیگذارم دوست از دست بردارم صبح هر که آید گوید که خود را  
 گوشت و چندان گفت این دوست تو طاقت آن دارد که هر چنین گویم بجای آرد من برخاستم و فتم



بر چه فرمای من جهان کنم اگر چه جان من در سیر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت  
این را بپوش جامهای خود را بمن ده پس گفت بنیمه من آئی و در پس پرده نشین شوهر من  
خواهد آمد قبح شیر خاها آورد و خواهد گفت این شام است بستان تو در رفتن آن تعجیل مکن و اندک تعلل  
پیش گیر از دست خود خواهد داد و یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر باده و نخواهد آمد هر چه او گفت  
چنان کردم چون شوهر من قبح شیر آورد من ناز و راز پیش آوردم و درخواست که برین نهیمن خواستم  
که از دست من بستانم دست من بر قبح آمد و من گفتم شد و شیر بر بخت شوهر و غضب شد  
گفت بان ستمگر منی دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس گردن  
آورد و بر بدنه و به نیروی سر پنجه شدت و جلالت و بر هم پیچیده - قطع

در سطر می نمونه افه	در رازی قسریه ثعبان
بلو تصویر مار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

چون داشت و پشت هر چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبلال روز جنگ بضر بات  
سفاقت فقرات متوالی بنواخت نه مر از سره فریاد ترسیدم که آواز مرا باند و نه طاعت  
کرد که بی اندیش یکم که پوست من بداند بران شدم که بر خیزم و نخب بر سر او را  
بردم و خون او را بر پریم باز گفتم که فتنه سپای خواهد شد که نشان دادن آن از دست  
نیکو کار خیمه باید صبر کردم و در خواهر دس آگاه شدند مرا از دست او کشیدند  
و مرا بهیرین بر زنده ساعته بر نیامد که ما در چند ابر گمان آنکه من جدا ام در آمدن گم  
باشتم و جامه و سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت اے دختر از خدا بترس  
و هر یک که طاعت طبع شوهر است پیش گیر که یکم شوهر تو خوشتر از هزار شوهر است  
باشتر و تو و کیست که تو از بر اے دے محنت کشی و این شربت شمشق پس بر جا و

گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب و سار و هراز تو باشد و برفت - بعد از آن  
ساعتی خواهر چند آمد و گریه برگرفت و بزنده من دعای بد کرد وادی سخن نگفتم و در پهلوی  
من بخت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دلمان و سه راحت گرفتیم و گفتم خواهر  
تو با شترست و من بجای و این محنت کشیدم این راز پوشیده دار - و گرنه بهم تو  
و بهم من نهیخت میشویم اول وحشت تمام بروی راه یافت و آخر آن وحشت  
بخواست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید می خندید چون صبح برآمد چند ادا  
چون مارا دید برسد و گفت و یک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهرت و این  
نیک خواهرت مژگرفت و اینچا چون افتاد گفتم این راز را از وی پرس که فرصت  
تنگست جائه خود برگرفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه درآمدیم و را نشان  
راه این قصه با و گفتم پشت مرا بکشاد و جراحتهای تازیا نه بدید عذر خواست گفت  
حکما گفته اند نکته یار از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نیاید قطعه

دل اگر آیدت روزی غمی پیش	چو یار باشد غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت قتی رشید بکوفه رسید و زیری به نخاس درآمد غلامی بروی عرض کرد که  
چون آهنگ غنای مرغی را از هوا آوردی خبر ادا بر شید برسانید بفرمود تا او را  
بخزند و چون عزم حلت کردند شنیدند که در فزاول میگردد و خج کنان میگفت قطعه

آنکه ریزد بیگانه خونم به تیغ هجر یار	به که از خون چمن شوریده حالم بگذرد
منکه از یک روزه هجرانم چنین رفته رفته	و اسی حال ما اگر با به وسایل بگذرد

این خبر برشید رسید ویرا احضار فرمود از حال وی استفسار نمود و دانست که در کوفه بعشق

کسی گرفتارست ترجم کرده ویرا آزاد ساخت و زیر گفست جیف باشد که چنین خوش آواز است را  
آزاد کن خند شید گفست و مبلغ باشد که چنین بلند پرواز است را بند سازند رباعی

آزاد کن آنرا که بود بسنده عشق	و آزادی بسندگان ترا دسترس است
آزاد کن آنرا که بود بسنده عشق	کان دل شده را بندگی عشق لب است

حکایت خوب بود که از هوای او هر کس شیدا بود و دهر لحظه بر سر کوبش از آمد و شد  
سود ایشان بهر رخ و خفا چون نوبت غمی او سر آمد و نکبت زشتی از در و بام در آمد  
عاشقان بساط انبساط بر چیدند و پای اختلاط در کشیدند با یکی از ایشان گفتم این  
همان یار است که یار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دمان برقرار  
قامت از ان بلند تر و تن از ان نیر و مند تر اینچه وقاحت می شرمی است و  
بیوفائی منی آرزوست که دهن از صحبت او بر چیدی و پای ارادت از او  
در کشیدی گفست هر بات چه میگوئی اینچه دل میبرد و هوش می ربود و روح بود و قلوب  
تناسب اعضا و لغوت بدن و لطافت جلد و ملائمت آواز چون آن روح از این قالب  
مفارقت کرد و با قالب مرده چه عشق باز می و بر گل پژمرده چه نغمه آغاز می رباعی

گل رفت ز بلوغ خار و خس را چه کنم	شبه نیست بشهر در عین چه کنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چه کنم

حکایت دلاری که رونق مجالش رفته و ظلمت ریش صفحه رویش فرو گرفته  
طالبان را از صحبت خود صبور می یافت و عاشقان را از مزاحمت خود نفور داشت  
که حجاب ایشان موئی چندست که بر عارض رخندان و سیده واران و ام فی اندام  
منع دل ایشان رسیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و

از بیه خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بر دار و این دام را از هم پرور  
حجام مردی ظریف بود و طبع لطیف و هشت پاکی میراند و این قطعه میخواند

قطعه - نوبت خوبی امر و چو سر آمد آن به	که پشوه بنام گوش و ذوقش بهتر شد
لوح عارض خوبش از موی تراشیده دست	چوب ساست که جز صفت دل نخر شد

نکنه عاشقی که از هشت حبیب لنگ بود و از هشت رقیب پاس درنگ آرزو میبرد  
که باشد آن ساد رو بر ریش بد آرد و پندار حسن از سر هر دل کند تا بی تماشای دوست  
او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شدم که چون آرزو می آید و بازنگی  
جمال آن بسر آمد از نیر چون دگران از راه تناسی او نشست و دیده از  
تماشای او بست باد و گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من  
چه دانستم که آن صید بهوائی خواهد گزشت و این قید بهوای خواهد گزشت قطعه

در لغت خوانده ام که ریش پست	پیش و انشور لغت پرواز
لیکن آن پر کو به ملک عدم	می کند مرغ نیکوی پرواز
قطعه - رونق حسن تو رفت است ای سپهر	از نهال خشک سر سبزی مجوی
خط سبزه با سیاهی میزنند	حرف پندار جمال از دل بشوی
یکد و مویت که ز خندان سر زده	کرده یکسانست به پیران دومی

حکایت درویشی عشق جنایکشته گرفتار شد بر سر آید و دید و اشک میترخت و  
آب میکشید و از وی چشم رحمت گاهی نگاه می نمود و دید باو گفتند که معشوق تو بهواره  
همچنان مستانست و همچنان می پرستان باد و ایشان یار نیست و با معتقدان چنین بر سر  
انکار نه طالب او همچو او میباید - بهتر از آن نیست که درین ازو بر چنین و صفا او

<p>بچو دنیا پر خوشتر از این نیست کہ در کار خود بینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت قطعہ</p>	
در عشقت مرا بہرہ ز جانان بخورم	غصہ گرز و در گسہ حسن تحمل بیند
او گلستان جمال ست عجب نیست کز	خارش خار بر و طالب گل گل چیند
<p>حکایت خوب وے را کند ارادت بجلقہ و دلشال کشید چون مرکز دور از صوفیان آمد قطعہ</p>	
شد رخس قبلہ خدا جویان	از خدا روے خود دور و گردند
فوطہ پوشان بران شکر گشتار	چون گسہ بر شکر غلو گردند
<p>بہر کس اورا خاصہ خود میخواست و خود را در نظر قبول اومی آراست تا قیامت</p>	
<p>درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع برخواست قطعہ</p>	
نیست دور از عشق بازان کو فتن بر یکدگر	چون دم از عشق یکے معشوق نیکو روزند
طائفان کعبہ را چون شوق ساز و تیر گام	جای آن دارد اگر بر یکدگر پہلو زنند
<p>پیر خانقاہ کہ از ان نمک کلاہ داشت دوران دعوی با مردم بہ خود گواہ آن پسر را طلبید و</p>	
<p>زبان نصیحت کشید کہ اسی فرزند را چہند جوان دلپسند یا بہر کس چون شیر و شکر میامیزد و بر لیسان</p>	
<p>فریب بہر ناکس میاویز تو آئینہ خدا نمانی در بیغ باشد کہ با بہر بیسرو پا چہرہ کشائی رباعی</p>	
بہر لحظہ عنان بچنگ اغیار مدہ	در خلوت خاص - عام را بار مدہ
رخسار تو مرآت صفات زوہ است	مرآت مصیقل تو بزرنگار مدہ
<p>چو آن شیرین پسین نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روے ترش کردہ بہر خاست و</p>	
<p>بہ بہانہ از خانقاہ بیرون رفت و چند روز نیامد و مردیان از غم مفارقت او بجان آمدند</p>	
<p>و انہم مہاجرت اولفغان بالماس مژہ گو بہر عجز و مضطرب سفند و بلسان افتخار زبان اعتدال گفتند شعر</p>	
باز آکہ بر تو ہچکس حکمے ندارد اے پسر	بابہر کہ خواہی می نشین بابہر کہ خواہی در گذر

رباعی هر چند فریب عقل و خشم منی این بس که بلا در پنج و محنت ناشی	باز که دل شکسته را تسکین با ما چه طفیل دیگران بنشین
آن جوان عزیز در ویشان استماع فرمود و از شیوه تند خوئی گذشت و بصیحت آن تنها ماندگان مهجور و منسراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه	
بعد از چهار چیمبر جابر چهار چیمبر وصله پس از فراق و وفائی پس از خلافت	خوشت بود چو راحت و رحمت پس از عذاب صلح پس از نزاع و رضا پس از عتاب
روضه ششم در وزیدن نسائم ملاطقات و رواح مطایبات که غنچه بهار انجمن اند و شکوفه دلهار انبشگفاند	
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم مرویست که فرموده است که مؤمن مزاج کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر آید و آمیز المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بد خوئی و دائره ترش روئی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم معجوزی را گفت که عجائز به بهشت دنیا نیند آن عجزه بگیرد و آمد فرمودند که خدا تعالی ایشان را جوان و خوب روی تر از آنچه بوده اند بر آنگیزد و به بهشت بر دهر زنی را فرمود از انصار که بشو بهر خود بپوش که در چشم می سفیدی واقع است آن زن بسعرت و اضطراب پرسید آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده اند در چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه بر بدی قطعه	
گر مقبله مزاج کند عیب او کن دل آینه است و کلفت او زنگ آینه	شغلست آن بقاعده عقل و دین سلاح آن زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاج



امطالعیم روزی صبحی برآمده مارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند صبحی گفت بسیار  
 از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده مارون گفت بدین دعوی که  
 کردی گوئی بگذران و گرنه دروغ است اتفاقاً روزی مارون بشکار رفت و صبحی با او بود  
 و دیدند که اعرابی حالی از بادیه میسر مارون صبحی گفت که ویرایش مارا صبحی پیش روی رفت  
 و گفت امیر المومنین ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری اعرابی گفت  
 من بوسه ایمان بنیادم صبحی ویرایش نام داد و گفت یا ابن الزبیه چرا اینچنین گوئی اعرابی  
 و غضب شد و گریبان صبحی را گرفت و هر سو می کشید و دشنام میداد مارون میدید و  
 می خندید اعرابی او را پیش مارون آورد و گفت ای امیر المومنین چنانکه این مرد گمان  
 می برد و او من از وی بستان که مرا دشنام داده است مارون گفت دو دم بوسه ده اعرابی  
 گفت سبحان الله او مرا دشنام داده است دو دم دیگری بوسه باید داد مارون گفت آری  
 حکم چنین است اعرابی روی صبحی آورد و گفت یا ابن الزبیه تین روان باش بحکم امیر المومنین  
 چهار دم بده مارون از خنده به پشت افتاد و ویرایش را آورد چون بقصر مارون درآمد و آن غفلت  
 و شوکت دید و مجلس مارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت سلام علیک  
 یا نبی الله مارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت  
 و بحکم چه میگوئی صبحی امیر المومنین به گفت سلام علیک یا امیر المومنین مارون گفت  
 سلام علیک السلام پس ویرایش اندوخته کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند  
 صبحی گفت امید میدارم که دمی نماند که پالوده چه چیز است مارون گفت اگر چنین است  
 ترا یک بدره زربدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجیه که بآن  
 میماند که هرگز نخورده است مارون گفت از وی بپرسید که اینچه چیز است که نخوری گفت

سو گند بخدا اینکه خلافت ترا کم گردانیدہ من ننیدانم کہ اینچہ چیزست اما خدا تعالی  
در قرآن مجید میفرماید **فَاَكْبَدُ وَتَنَحَّلُ وَدُمُكَا نَحْلُ** نزدیک ما هست گمان می برم  
کہ این زبان باشد صمعی گفت یا امیر اکنون دو بدرہ بدہ زیرا کہ این بچہ آنکہ پا بودہ را ننیداند  
زبان را نیز ننیداند مارون بفرمود تا صمعی را دو بدرہ دہند و اعرابی را نیز چند آنکہ غنی شد قطعہ

کیست دانی کہ ہم آنکہ زبند	نیست آنکہ حنرانہ در شش
ہر چه آید برو چہ جد و چہ زل	ہمہ گر دو بہانہ کرش

مطاسمہ خلیفہ روزی چاشت میخورد بزرہ بریان پیش دس نہادہ بودند اعرابی از باد یہ  
در رسید و برایش خواند اعرابی نشست و بشیرہ تمام در خوردن ایستاد خلیفہ گفت  
چہ کنی این بزرہ را چنان از ہم میدری و بر غبت میخوری کہ گویا مادر او  
ترا بسرزدہ است اعرابی گفت این خوردنی است اما تو چنان بچشم شفقت درو  
می نگری باز خوردن او بدی بری کہ گویا مادر او ترا شیر دادہ است قطعہ

خواجه بر مال خود آنگونہ رحیم است شفیق	کہ بچشم شفقت می نگر و در ہمہ چیز
گرفتہ در برہ ویش دے اندک خطری	بقدر اشان بدہد مادر و فرزند و عزیز
قطعہ فی المثل گر خواجه نان برہ بریان نہد	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی بہاوان
گر کنی تو دخنہ در دندانہ از رنگ ستم	بہ کہ از دندانہ افتد رخنہ در نان او
گر خورد از دست تو صد زخم بہ پہلو پشت	بہ کہ پیر سازی تہیگاہ خود از بریان او

مطاسمہ بہلول را گفتند کہ دیوانگان بصرہ را بشمار گفت آن از حیرت شمار  
بیرون است اگر گوئید عاقلان را بشمارم کہ معدود چند ہمیش نیستند قطعہ  
ہر کہ عاقل بینی اورا بہرہ است

میزید از آفتاب حادثات	شادمان در سایه دیوانگی
مطالعہ فاضلہ بیک از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصی در پہلو سے پوشتہ بود بگوشتہ چشم نوشتہ اور میخواند ہر کو شوار آمد نوشت کہ اگر نہ در پہلو سے من دروے زن ہر کوک نشستہ بود و وی نوشتہ مرا نمیخواند ہمہ اسرار خود بنوشتی آن شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواہم گفت اسی ناوان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی قطعہ	
ہر آن کس کہ در دیدہ ہر مرد	شود مطلع بایدش خواند مزدو
بر ان کار کہ مرد دارد طمع	ہمین بس کہ نامش ہنی زن مجرود
مطالعہ سے از خانہ بیرون آمد و در میان راہ ہفتاد و در کرد و لب و دمان خود بیالود سگے آمد آزمای لیسید پنداشت کہ آدمیت آنرا پاک میکند و عا کرد کہ خدایتعالی من زندان ترا خد شکار تو کن و بعد از ان سگ پاسی برداشت دبر روستی بول کرد گفت بارک اللہ اسی سیدی آب گرم آوردی تاروستی مرا بشوئی قطعہ	
شراب خوارہ چو بر خویش تن روا دارد	کہ سببت از قے ناپاک سے بیا لاید
سگ از مثانہ گرا بریق آب گرم آرد	کہ غسل سببت ناپاک او کند شاید
مطالعہ قاضی بغداد بغیر میت مسجد آدینہ پیادہ بیرون آمدستی پیش وی رسید و نشانخت گفت انوک اللہ ایہا القاضی روا باشد کہ تو پیادہ روی انگاہ بطلاق سوگند خورد کہ قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آ اسی ملعون چون برگردن او سوار شد روی باز پس کرد کہ بگ تیز دم یا آہستہ قاضی گفت میان این آن نا باید کہ ہم کنی فداغری و سپاہیاد و ا روی تازہ فرحت اہ و زندگان مامون باشم گفت با کہ اللہ ایہا القاضی تو خود قاعدہ سواری را نیگو میدانی چون قاضی را مسجد رسانید فرمود تا وی را بر زندان برند گفت صلیک اللہ ایہا القاضی	

این سترای کسے است کہ ترا از مذلت پیا دگی بر ما ندو بھر کو بی تو تن درو دھر و بھر عزت سواری ترا بسجدر رساند قاضی بخت دیر داز و بگذشت قطع	
مستی بقصد عربده گر راه گیردت	با او برفق کار کن لے کاروان حکیم
مویست عرض مرد و زنند خورده دان	مپسندش از کشاکش نا بخر دان دو نیم
مطالعہ جولایہ در خانہ دانشمندی و ولایتی نہادہ بود چون یکچندی برآمد آن محتاج شد پیش وی رفت دید کہ بر در سر خود بر مندرس نشسته بود و چھی از شاگردان پیش او صف بستہ گفت مولانا بآن و ولایت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولایہ ہشت ہشت مدت درس او دیر کشید مولانا عادت داشت کہ در وقت گفتن سر خودی جنبانید جولایہ را تصویب بود کہ درس گفتن بہا نامہ جنبانیدنت گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن نائب خود گردان تا من بجا تو نہر جنبانم تو ولایت مرا بیرون آر کہ تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت قطع	
فقیہ شہر زند لاف آن مجلس عام	کہ آشکار و نہان علوم می داند
جواب ہر چہ از او پرسی آن بود کہ بدت	اشارتے بکند یا سرے بجنباند
مطالعہ نابینائے در شب تاریک چراغے پرت و سبوی بردوش دراپے مفیرت فضولی در راہ با و دو چار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو کیاست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائدہ چیست نابینا بخت دید کہ این چراغ از بہر نہ و نیست از برای چون تو کور دل بیخیر ست تا با من پہلو نرذنی و سبویم نشکنی قطع	
حال نادان را بہ از نادان نمیداند کسے	اگر چہ در دانش قرون از ابو علی سینا بود
طعن نابینا من اسی دم ز بینائی زودہ	زانکہ نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطابق عمر و لیث یکی از لشکریان خود را دید بر آسپه لاغر شسته قطعه	
زین لاغرا سپه که بهمانا نیافتست	جز از عظام جوهر ترکیب از نظام
بچون حسن عزیز عظام آمده بهم	لیکن هنوز گوشت نروید از عظام
قطعه لاغرا سپه که گزنجوی	از گوشت درو نشان نیابی
از سرتاسم گرش بکامی	جز پوست بر استخوان نیابی
گفت چیف بر لشکریان من باد که هر وینار و درم که بایشان داوم فرج زانرا	
فر به ساختند و هر کوبان خود را از گرسنگی بگذاختند آن شخص بشتید و گفت واللہ	
ای امیر اگر نظر استقبصار بر فرج زن من گماری از سرتاسم من لاغر شمار می	
عمر و لیث بخندید و او را سپه انعام کرد و گفت برو هر درم کوب خود را فر به بکن قطعه	
مرکب دو او با تو خدا بار خویش را	گاهی از ان برین نه و گاهی ازین بران
زان بار گیر شرب کن و زین بار گیر روز	این را بریز زین کش آن را بریز ران
مطابق علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت	
تو بان راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرو آید	
گفت این افسانه را با قجههای کاشانه کوئی و از فجحکان بغداد این آرزو جز بدینار و درم نمی خرد	
بغله تاندهی ضعف آن کرد خواهی	طمع مدار کرد و کام دل بدست آید
گره کشای ز کیمه که قحبه بند آزار	پروستی خدا و رسول نکشاید
نظم گفت ملوک بما لک خویش	کز قفایش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جائز نیست	پیش دین شارعان شرع نهاده
گفت خامش که شیخ دین مالک	به چنین عیش رخصت داد

گفت مسکین ز زیر او که خدات	در زو و گیر مالکان را داد
مطالعۀ فاضلی که صورت قبیح و بیست کرید داشت بفرزوق رسید ویرا وید که روی و بجبت مرضی ز روده گشت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین ز روده گشت ترا چون دیدم از گناهای خود اندیشیدم رنگ زرد بر آمده گشت در وقت دیدن من چرا از گناهای خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدایتعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند	مطالعۀ فاضلی که صورت قبیح و بیست کرید داشت بفرزوق رسید ویرا وید که روی و بجبت مرضی ز روده گشت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین ز روده گشت ترا چون دیدم از گناهای خود اندیشیدم رنگ زرد بر آمده گشت در وقت دیدن من چرا از گناهای خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدایتعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند
قطعۀ چرخ زشت تو بند دل من	عفت اسرار و نیت افش کن ز آنکه ترسم که ز شومی گناه
مطالعۀ همین فاضل گوید که با دست و راه ایستاده بودم سخن میگفتم که نه بی درآمد و در برابر من ایستاده در رفو من نظر کرد چون از حد بگذشت غلامم گفت که پیش آن زن برو پس که چندی تنوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی غلبه کرده بود میخواستم که ویرا عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده ازین نیافتم که باین روش زشت تو نظر کنم قطع	مطالعۀ همین فاضل گوید که با دست و راه ایستاده بودم سخن میگفتم که نه بی درآمد و در برابر من ایستاده در رفو من نظر کرد چون از حد بگذشت غلامم گفت که پیش آن زن برو پس که چندی تنوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی غلبه کرده بود میخواستم که ویرا عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده ازین نیافتم که باین روش زشت تو نظر کنم قطع
ما یء مردم چشم ز گنه شسته نشد	اگر چه در گریه و و صده بار به آتش گروم تا ریز آتش فردای قیامت امرو
مطالعۀ همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان فاضل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دکان استاد ریخته گیس برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتیم نیم که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل بساز قطع	مطالعۀ همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان فاضل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دکان استاد ریخته گیس برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتیم نیم که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل بساز قطع
بوا لعجب اوست چگونه داری	کس بدین روی چگونه نتوان کرد بهر تصویر صورت شیطان

مطالعہ شخصی زشت رو را دید کہ از گناہان بہت غفار میکرد و نجات آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین رو چہاردوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری قطعہ	
چون بینی تو روے خود زان روے	بر کسان ناخوش است نے ہر تو
اگر بدین رو دور آتش نکند	جیف بر آتش است نے ہر تو
مطالعہ زشت روئے پیش طیبہ گفت کہ ہر زشت ترین جائے ملی برآورده ام طیبہ تیر در رو اونگرت گفت دروغ میگوئی اینک روے تومی بینم دروے ہیج دلی نیست قطعہ	
ز زشتی ست کہ سلطان شرع نہ پسندد	کہ عضو ہاے فرو از کمر برہنہ کنی
چو رویت از ہمہ جازشت تر بود و چہ جب	کہ رو پوشی و جاے دگر برہنہ کنی
مطالعہ شخصے بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت کہ من مرے ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکارہ صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکارہ صبور نمیبودی بار این بینی را چہل سال نتوانستی کشید قطعہ	
از بینی بزرگ تو بار سیت برہمہ	تا کے ہر زہ روی سوان و این ہنی
ہر لحظہ سجدہ تو نہ از بہ طاعت است	بار گران زبینے خود ہر زمین ہنی
مطالعہ ظریفے شخصے را دید کہ موے بسیار پر روے وے و میرہ بود گفت این موہا بکن پیش زان کہ روے تو سر گرد قطعہ	
خواجہ ہر روز گر بموچینم	از رخ خود نہ موے بہر گیر
چند روزے کہ بگذرد بر روے	رویش از موے حکم سر گیر
مطالعہ معاویہ و عقیل ابن ابی طالب با ہم نشستہ بودند معاویہ گفت اسی اہل شام ہیج شنیدہ قول اللہ تعالی را از آنجا کہ میگوید تکت بکائی کھیب و تکت گفتند آے	



گفت ابی لہب عم عقیل ست عقیل گفت ای اہل شام بیچ شنیدہ اید قول اللہ تعالیٰ  
را کہ می فرماید حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند آری گفت حالۃ الحطب عمہ معاویہ است

چون ہست در تو معرفت عیب دیگری | کردن بیان نہ قاعدہ مرد باہش است  
او خامش ست از تو و از عیب تو چہ را | گو یا کنی بعیب خود آنرا کہ خامش ست

مطائپہ علوی شخصی در اثنای خصوصیت گفت مرا چون دشمن میداری حال آنکہ تو ماسور  
بہر نماز کہ بر من صلوة فرستی اللہمَّ صَلِّ عَلَی مُحَمَّدٍ وَعَلِیْ آلِ مُحَمَّدٍ  
گفت من الطیبین والطاہرین نیز میگویم و تو از ان بیرونی قطعہ

ایک از آل نبی سے شمری خویش را | ہست گواہی پران ہا کی ہم ذات مصفا  
چون تو دم از طیبیات میزنی و بین | کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطائپہ مدعی خود را بصورت علویان آراستہ وید عوی آن نسعی بر خاستہ شمر  
در دعوی آن عیان در صدق فروغ | ہم روشن ز گیسوان گواہان دروغ

بر صاحب دلہ و آمد از جای برخاست و بر ابرصد نشانہ و خود در صف نہال نشست  
ہر چہ طلب رشت زیادہ از ان عطا کرد و در وقت خروجش ادب سابقہ بجا آورد و اصحاب  
گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب و از این نسب دور ست و دعوی درین صورت کذب  
زور نہ پدرش را ازین خاندان بونی و نہ مادرش را درین خانوادہ رونی قطعہ

مادرش شہر گرد خانہ گد است | پدرش دیگ بند و دوک تراش  
آن یکے از قبیلہ ارزاں | وین یکے چہ بنیرہ او باش

صاحب دل گفت انچہ ما کردیم نہ لایق صادقان این خانوادہ است بلکہ فراخ مدعیان از راہ افتادہ قطعہ  
ہر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت | تعظیم او وظیفہ ہرے نصیب نیست

هست او غریب دهر براه مجتیش	اگر مال و ملک و جاه ببار و خوب نیست
مطالعیه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام می خورد و دانشای آن نظرش بلقمه و می افتاد موسسه و نظرش در آمد گفت اسی اعرابی آن موسی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مانده کسی که چندان در لقمه خورنده نگردد که موسی را بدین طعام نتوان خورد باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مانده و بی طعام نخورم قطعه	
چو میفرمان بنهد خوان مکرست آن به	که از ملاحظه میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه و هد اورا	بزریر چشم به بیند بدل شکار کند
مطالعیه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته یک از انبیا گفت هر که در چشم بینا ندارد نیم مردست و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مردست و نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت دریانمیدانست بانگ بر سر زد که ای عزیز عجب مقدمه پردختی و مرا از او مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه	
چنان ز پایه مردی فتاده خواجه برون	ز بس نرسد و گی و خام ریشی و سرفی
که گرسنه از فضیلت رسد ز مردانش	قدم برون نه نهد از حد و و نامردی
مطالعیه بهلول بر بارون رشید در آمد یکی از روزگفت بشارت باد مر ترا اسی بهلول که امیر المومنین ترا بر سر قزوین خازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطعه	
بشهر یاری گاؤنم و بی مرده	رعیت که بود خاص شهر یار توئی
شمار لشکر یانم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که در آمد درین شمار توئی

مطائبه تو انگری و عهد یکی از ظالمان بود وزیر آن ظالم پسر ویرا طلب کرد  
پرسید که پدر تو چه گذشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وراثت و میراث  
کبیر را ابدانند سبحانه و تعالی من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث و وراثت  
کردند نمی را بوسه گذاشتند و بنی بر ابرای پادشاه برداشتن قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جسز حق باو شاه مال تیم
عدل داند اگر بر دهم	فضل داند اگر کند بدو نیم

مطائبه ترکی را گفتند که ام دوست تر داری غارت اموز یا بهشت فردا گفت آنکه  
اموز دوست بغارت یکشایم و هر چه یایم بر یایم و فردا با فرعون در آتش در آیم قطعه

آن شنیدی که ترکی وصف جنت چو شنیدی	گفت باو عظم که آنجا غارت و تاراج هست
گفت گفتا بهتر باشد ز دوزخ آن بهشت	کاند رو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطائبه که لای بر در سرای چیزی خواست که خدای خانه اندرون آواز داد که مغذ  
دارد که خانگیان نیستند که گفت پاره نان میخوانم نه مباشرت با خانگیان قطعه

چون که ابر در سرات رسم	هر چه داری بده بهانه کن
تانیاید بخاطرش چیزی	پیش او ذکر اهل خانه کن

رباعی کس در حرم سفله ناپاک سیر  
از خانه او توقع نان است بهتر  
چون نان نبود نهفت از چشم بشر  
از خانگیان توقع چیست و اگر

مطائبه معلی را پس پیرا شد و مشرف به موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را  
بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخوابد هر دو قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت	می نماید بحکم طبع مشتاب
------------------------------	-------------------------

هست او غریب و مهر بر آه مجتیش	اگر مال و ملک و جاه بپا ز غریب نیست
مطالع بن خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد و در انشای آن نظرش بلقمه و سی افتاد موسی در نظرش درآمد گفت ای اعرابی آن موسی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مانده کسی که چندان در لقمه خورنده نگردد که موسی را بید طعام نتوان خورد باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مانده و سی طعام نخورم قطعه	
چو میزبان بنهد خوان مکرست آن به	که از ملاحظه میبمان کنار کند نه آنکه بر سر خوان لقمه دهد اورا بزریر چشم نه بیند بدل شمار کند
مطالع بن خلیفه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال و پیوسته یک از انبیا گفت هر که در چشم بینا ندارد نیم مردست و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که بر سیاحت توقف ندارد نیم مردست نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت در میانیدانست بانگ برآورد که ای عزیز عجب مقدمه پردختی و مرا از ائمه مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه	
چنان ز پایه مروی قناده خواجده برون	ز بس فسردگی و خام ریشی و سوزی که گره از فضیلت رسد ز مردانش قدم برون نه نهد از حد و دنا مردی
مطالع بن خلیفه بهلول بر بارون رشید درآمد یکی از وزیران گفت بشارت باد مر ترا سی بهلول که امیر المومنین تراز بر سر قزوین از سر دار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و من فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطعه	
بشهر یاری گاه و خیمه دبی مرده	رسیده که بود خاص شهر یار تولی شمار لشکر یا نم ز خرس و غول کنی نخست کس که درآمد درین شمار تولی

مطائمه تو انگرے و جمہدیکے از ظالمان بھر دوزیر آن ظالم پسر ویرا طلب کرد پرسید کہ پدر تو چہ گذاشتہ است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان و وزیر کبیر را ابدانہ سیانہ و تعالیٰ و من فقیر حقیر را وزیر بختید فرمود کہ میراث ویرا بدو نیم کردند نمی را بوسے گذاشتند و نیمے را برائے پادشاہ برداشتند قطعہ	
ظلم پیشہ وزیر نشاند عدل داند اگر برویتم	جسز حق باو شاہ مال یتیم فضل داند اگر کند بدو نیم
مطائمه ترکی را گفتند کہ ام دوست تزداری غارت امروزیابہشت فردا گفت آنکہ امروز دست بغارت بکشایم و ہر چہ یایم ہر یایم دفردا بافرعون در آتش در آیم قطعہ	
آن شنیدی کہ ترکی وصف جنت چوینید گفت گفتابتر باشد ز دوزخ آن بہشت	گفت باو عظمت آنجا غارت و تاراج بہست کاندرو کوتہ بود از غارت و تاراج دست
مطائمه گدے برد و سرائی چیز می خواست کہ خدای خانہ اندرون آواز داد کہ مغذ دارد کہ خانگیان نیستند کہ گفت پارہ نان می خواہم نہ مباشرت با خانگیان قطعہ	
چون گدا برد و سرائی رسد تانیاید بخاطرش چیزے	ہر چہ داری بدہ بہانہ مکن پیش او ذکر اہل خانہ مکن
رباعی کس در حرم سفلہ ناپاک سیر از خانہ او توقع نان ست بہتر	چون نان نبود نہفت از چشم بشر کو خانگیان توقع چہیت بود اگر
مطائمه معلے را پس پیر شد و مشرف بہ موت گشت گفت عنال را بیاورید تا اورا بشوید گفتند ہنوز نمرودہ است گفت باکی نیست از زمان کہ از غسل فارغ شود و بخوابد مرو قطعہ	
ہر کہ در کار خویش پیش از وقت بے نماید بحکم طبع شتاب	

سے خور و روزہ نارسیدہ ہشب	سے کشد روزہ نارسیدہ بآب
مطائے سہلی را گفتند چه بلا آهنگی گفت اگر احمق نبوتی ولد الزنا بودی قطع	
عیب ماور بود از من زیندے	خلق و خویش نہ بوفی پارسے
گوش استر کہ درازست گوشت	کشت نہ اسپ است پیر بلکہ خداست
مطائے سہلی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگ ترم	
اما چون یک سال دیگر برو بگذرو با من برابر خواہد شد قطع	
چو پیچ پیچ شد اصلت چه پیچی	کہ روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کان سیکنی نیدانی	کہ در مقابلہ عمر تو نیز میگذرد
مطائے سہلی را شرف برہوت بود گفتند کہ از دانش بوی ناخوشی آمد برپاش	
نشہ بود سترد یک میسر و تلقین شہادت میکرد و بر نفس میجوہر چند بیمار و جوہریت	
وہ الحاح بیشتر میکرد و سترد یک ترمیہ و چون کار میازنگاہ گفت ای عزیز نیکواری کہ پاکیزہ	
و خوش بمرم بامی خواہی کہ مرگ مرا بہر چه ناپاک و ناخوشترست بیالائی قطع	
در جہان اہل فضل نایابند	گوشش بر بہر فضل نتوان کرد
بہر کہ بوے رایا دم نہ بزش	نفسش را مستبول نتوان کرد
مطائے سہلی را شخصی رسید و گلہ آغاز کرد کہ روا باشد کہ مرا نمی شناسی و عایت در	
حق من نمیکنی آن شخص حیران ماند و گفت از بہا کہ تو میگوئی خبری ندارم گفت پدرم	
ترا خواستگاری کردہ بود اگر و سہ را نمی خواست من و تو برادر بودیم آن شخص	
گفت و اند این خواستی است کہ سبیلان بشود کہ من از تو میراث برم و تو از من بری قطع	
گمان ظلم طمع آن بود کہ بر ہمہ خلق	فریضہ است کہ با وی شوند احسان سج

چو خامی طمع از کوب به تخت تنگ ترسد	فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و فرخ
مطاسمه کور پشته را گفتند که میخوای خدا بی تعالی پشت ترا چون دیگران رست کند یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا بان چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز به همان چشم در ایشان بنگرم قطعه	
خوش آنکه خصم بعینی که طعنه بر تو زند وزیرین شستن بی عیبی شستنی باشد	بر غم و سستی چنان عیب سینه بینی که مبتلا شده اورا بعیب خود بینی
مطاسمه شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش و دوزخ خواست پیر تر شد و قفای رسته است او را او می شنید میگفت خداوند امر او را آنچه او میخواهد بشریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوند امر برو در کش و بر خرم تا زیانه بهمیران زن گفت خداوند امر را بر ما میزد آنچه این می طلبد از آن نگاهدار آن شخص روزه باز پس برو و گفت این عجب انباز نیست ناپسندیده قسمی که مران راست و آسودگی سینه با این انداز و در شست و قمر سووگی از من ممتاز قطعه	
نه خصم باشد آن طمع که کامی چو یابی از حسد انسب از گردو	دگر در راه ناکامی نهسد گام هم از گام نخستین باز گردو
مطاسمه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نیکنده و در خلا ونه در ملا دهنه وقت خیر کردن و نه در وقت نماز بخوابد و نه در وقتیکه روزنه میدام ونه وقتیکه نماز میگذارم شوهر گفت من ترا از بهر این کرده ام زن گفت ایها القاضی چه تعیین کن که در شبانروز چه چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان رست گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم	



ہمچنین تا بہ پنج بار رسائیدن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت وای بر تو  
 نیخو اہی کہ این مسکین را پنج بہرہ باشند زن گفت راضی شدم و گفت ای قاضی بفرما  
 تا کسی را کفیل کن زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل نیست قاضی گفت ای زانیہ نیخو اہی کہ  
 از دی گیزی و مرا در سبک اندازی تا آنچہ با تو کنی یا من کند بر خیر اطاعت شو بہر خود کس قطع

در وہاں نفس کفیل کسے مشو	ترسم کہ با ہزار عزیزے شوی بیل
تن در وہاں حجبہ چو آید بوقت کار	ہر پاکدائے منے کہ شود قحط بر کفیل

مطائپہ پیسے کہ کام جوانی را نہ بود و از قورت کامرانی ماندہ کنیزی صاحب جمال خرید و بہت  
 فرستش در کنار کشید ہر چند چرخیں بود اما آتش مساحت تنہو و کنیزک را گفت بطنی بفرما و  
 حمایت بکشا و باندک مالش این ہفتہ را بر خیزان و این مردہ را بر انگیزان قطع

چو رشتہ آلت من سخت نیست ست	مالش یار پیے دہ اسی نکوزن
منالی ناسر رشتہ ز انگشت	نیار و رفت در سو فار سوزن

کنیزک ہر چند دست بجنبا نید بجائے رسید و ہر چند مالش داد و کار  
 نکشا و این اہیاست سے گفت و از پیرے می نہفت قطع

بمنزل نارسیدہ آلت پیر	بان لاشہ لاغر بچہ
بزور دست چون خیزانی از جا کے	چو داری دست زو دیگر بچہ

مطائپہ شخصے بر جوحی صد دم دعوے کرد قاضی پرسید گواہ داری  
 گفت نے گفت سو گندش وہ گفت سو گند وے را چہ اعتباریت

ہر لحظہ خورد ہزار سو گند مریغ	زان گونه کہ اعرابی در باد یہ دویغ
جوحی گفت اے قاضی مسلمانان اگر سو گند مرا اعتبار داری در سجدہ نما اما می است	

<p>برهیزگار است گفتار و نیک کردار و ایرا طلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیر و  مطائبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورده که چون بیایم بیک درم بفروشم چون شتر  را بیافت از سوگند پشیمان شد گر به در گردن شتر او بخت و بانگ میزد  که کیست بخرد شتری بیک درم و گر به بعد درم اما نه یکدگر نیفروشم ششم شخصی بهانجا  رسید گفت چه از ان بودی این شتر اگر قلا ده در گردن نداشتی قطعه</p>	
<p>لیثم گر بستر بخشد عطا مستان  فتاده که ز منت بگردنش بندد</p>	<p>که این زحمت اهل کرم بهر دلی باشد  هزار بار ز بار شتر فرون باشد</p>
<p>مطائبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر بمن آورد ویراست و شتر  باو می گفتند بیهاات اینچه کار است که سرباری به از خروار می است گفت  شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا پنجه شیده اید معذورید قطعه</p>	
<p>گم شده گر چه حقیر است مگو  هست در قاعده خورده دلان</p>	<p>که عنان از طلبش یافت به  لذت یافتن از یافت به</p>
<p>مطائبه طبیب را دیدند که بهر گاه بگورستان رسیدی رد او بر سر کشید  سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شمر میدارم که بر  هر که میگندم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از ضربت من مرده است</p>	
<p>اے راعے تو در علاج بیمار علیل  در کشور مات منت جان شدن</p>	<p>بر آمدن مرگ شدوم تو دلیل  برداشتن ز گردن عزرائیل</p>
<p>قطعه ای صنعت طب ثکته بازار از تو  المنته الله که همه خوشنودند</p>	<p>هر چند بود بهر پنج بیمار از تو  غسال و کفن فروش و جبار از تو</p>

مطائپہ یکے از حکما گفت است کہ طیبہ ناقص و باست مرعاه مرافقہ	
اے کہ بہستی ز طب ناقص خویش	عامہ خلق را بجای و با
چہ عجب گر کنند نفرینت	ہست نفرین تو را عی و با
مطائپہ روزے از فصل بہاران با جمعی از دوستان و یاران بہو اسگر گشت	
تالشای محاور دشت بیرون رفتیم چون در موضع خرم جاگرم ساختیم سفرہ انداختیم	
سگے از دور آنرا دید زود خورا با بخار ساند یکے از حاضران سنگ پاره برداشت	
و چنانکہ نان در پیش سگان اندازند پیش سے انداخت سگ آنرا بوسے کرد و بی وقوت	
باز گشت ہر چند آواز دادند التفات نکرد و صاحب از ان تعجب شدند یکی از انیان گفت	
میدانید کہ این سگ چہ گفت گفت کہ این بد بختان از بخیلی و گر سنگی سنگ میخورند از	
خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سفرہ اینان چہ شمع توان گرفت قطعہ	
خواجہ چون آنگند خوان نزدیک و دور	خط و بہرہ برد آخبا بہر رنگ
خط اسکیں گر بہ از نزدیک و دور	بہرہ و بچارہ سگے از دور سنگ
مطائپہ پسے را گفتند کہ پیت بہیر و تا میراث سے بگیری گفت	
نے سے خواہم کہ اورا بکشند تا میراث بتانم و دیت ہم قطعہ	
نرزند نخواہد ز پے مال پدر را	خواہد کہ نمائد پدر و مال بماند
خوش نیست ہر گ پدر و بردن میراث	خواہد کہ کشندش کہ دیت ہم بتانند
مطائپہ بہ کثیر کے صاحب جمال میگذاشت شخصے و عقب و سے میرفت ہا	
گفت آنچہ خواجہ با من میکند میخواہی گفت ارے گفت بنشین کہ اینک خواجہ	
از عقب میرسد تا با تو آن کند کہ با من میکند مطائپہ نظم	

کوہ کے راہ پر آمد ز سمن	ہر کہ گردش زور خانہ گذر
گفتی لے خواجہ بدہ سیم فرم	مژدگانے ز تدم پدم
زیر کے گفت بدو کالے فرزند	مقدم او ہم را نیست پسند
مادر تراز سمن آمدہ شوے	مژدگانے ز کس مادر جوے
مطالعہ شخصہ پر شاعری مثنوی خواند کہ قافیہ در یک مصرع راسی جملہ مضمومہ آور دہوہ	
و در یکی زامی مجہد کسورہ شاعر گفت ماین قافیہ رہست نیست زیر کہ یکجا حرف راست	
نہے نقطہ و یک جا حرف راست بالعموم کہ ان شخص گفت این نقطہ مزن شاعر گفت	
یکجا قافیہ مضموم سن و یکجا کسور گفت بگرید یہ مسلمانان کہ اینچہ نادان	
مرد کے است من سے گویم کہ نقطہ مزن سے اعاب یکمندر باغی	
آن سمن کہ مدح راز قوم شناسد	فتح از کسور کہ از ضم شناسد
زور عجیب کہ چون دم از شعر زند	کو شعر و شعیب را ہم شناسد
مطالعہ دوشاعر بر یک اندہ جج آمدہ پاودہ آورد بغایت گرم یکے از ایشان مرد دیگرے	
گفت کہ این گرم تر است از ان جمیم و عشاق کہ فدا و جہنم خواہی آسائید دیگرے و	
جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بران بدم تا ہم تو پیاسائی و ہم دیگران قطعہ	
از خنک شعر خویش یک مصرع	گر کنے نقش بر دیو و زرخ
از جہنم برو حرارت تارہ	در جہنم آورد برو دوت تیخ
مطالعہ شاعرے پیش صاحب عیار قصبہ آور دہرہ پتے از دیوانے و ہرنی	
زادہ طبع سخندانے صاحب عیار گفت از برائے باعجب قطار شتر آوردہ	
اگر کے مہارشان بکشاید ہر یکے از گلہ دیگر گراید - قطعہ	

به پیش شعر عظیم انگبین، هیچ بدیوانت نه بینم غمیر زین هیچ بحسن کاغذ نماند بر زین هیچ	همیگفتی بد عوی دے کہ باشد ز بهر جامع کردی چند بیتے اگر هر یک بچاسے خود رود باز
مطالعہ نے روق ملک بصرہ را کہ خالد نام داشت مدح کرد و صلہ مدح چند ان کہ می خواست نیافت باین دو بتیش بهجو کہ شعر	لقد ارثی من باب خالد بابا ولست ان اخطأت فی مدح خالد باول انسان جوی فی ستاب
ور مدح چند او ند سرا پیچیدم از لوث حدث چو حدش اندیشیدم	قلعه آراستہ بیرون سرائی دیدم آلودہ شکار شش پاکیزہ من
چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوسے فرستاد و پیغام داد کہ باین در مہمانی را کہ از باطن خود نموده و ظاہر بآں آلودہ بشوی قطع	عجب مدار ز مہر و رخ گر کند احسان ز بہر جو کستہ رشخہ روان کہ بدن ز لوح خاطر خود حرف ذم او شنید
مطالعہ بر فاضل شاعر شعر خواند چون با تمام رسید گفت این را در خطا جاے گفتہ ام فرمود کہ و اندر راست میگوئی کہ ازین شعر بوی آن می آید قطع	حسن نور گلو آنکہ اشعار او زند صاحب ذوق را بر شام
مطالعہ شاعرے پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گرہ شدہ است وقت مرانا خوش میارود و از انجا ہمہ افسردگی بہمہ اعضای من میرسد و موی بر اندام من	ز بحر کدر با صفا آمد دست نیمے کہ آن از کجا آمد دست

میخیزد طبیب مرطوف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته بر کے بخواند دہائی  
گفت اگر کے گفت بخوان خواند گفت باریک بخوان بخواند تا سه نوبت گفت  
برخیز کہ نجات یافتی این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکی آن بہ بیرون  
سرایت میسر کرد چون از دل خود بیرون کردی حلاص یافتی قطع

چہ شعر است اینکہ چون نامش دنیا	پیری بر نہانش ہرزہ آید
و گر بشر بہت بیمار خوانی	تپ محرق رود تپ لرزہ آید

محلایمہ واعظ برالای ہر شعری ہمچہ تر خواند و ترویج آنرا گفت واللہ این را در شانہ نماز  
نماز گفت ام شنیدم کہ یکی از جلسیان گفت شعر یکہ در نماز گفت شدہ  
چنین ہمچہ است نماز یکہ در چنین شعر گفته باشد منوٰ او چہ خواہد بود قطع

گفتی کہ دوش گفته ام اندر نماز شام	شعری کہ در جملہ اشعار زو شکست
آن شعر گزینند سفلی آمدی بہر	زان یافتی نماز تو چون خوشکست
قطعہ شامی خواند پر خلل بر غزلہ	کین بحدت الف بود موصوف
گفتش نسبت صنعت بہ زان	کہ کنی عذبت زان تمام جہوت
قدیمی ہمخواند آن بدعوی مطلعے	کین نہ مطلع بلکہ ہر کہ ہرست
کہ سزد یک بحر تنہا خواندش	زانکہ ہر بحر را بحر دیگر است
قطعہ کہ نیازی خواند و توانی بشنن باز دل	زادہ طبعت بدون شہا کہ در نظم آورد
این خلعت کے کہ دشاوی عیب کرد	چون نیامد زان خلل در نصب پیغمبر

روضہ ہفتم در داستان مرغان قافیہ سنج و ہزار داستان  
سرخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر و عرف قدما حکما کلاست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از نشان آن باشد  
که در خیال سامع اندازد و معنی را که در جیب قلبان شد بر چهره یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه  
صادق باشد خواه فی خواه بهر معنی اتفاقا و صادق داشته باشد خواه فی چنانکه گویند  
خمر لعینست مذاب یا یا قوتی و غسل چیز نیست تلخ یا شور قی کرده ز بهر و متاخرین  
حکما آن وزن قافی را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست  
پس شعر کلامی باشد موزون و متقنی تخییل و عدم تخییل و صدق و  
عدم را در آن اعتبار نمی و الله در الشعر ما اعظم شأنه و ما رفیع مکانه - شعر

ولیت شعر کایه فضل اجل من الشعر	وای سحر اجل من هذا السحر
نظم بهج شام چون سخن موزون نیست	سر خوبی و خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب تسکین مشکل	خاصه وقت که به برودن دل
کشد از وزن بهر خلعت ناز	کند از قافیه و اما نش طراز
پا بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ به تشبیه و بد جلوه چو ماه	بیر و عقل صد افتاده ز راه
مو به تخییس ز بهر هم بشکافد	خالی از سرق دو گیسو بافد
لب ز تر صبح گهر ریز کند	جعد مشکین گهر آویز کند
چشم زایهام کند چشمک زن	فتنه در انجمن و هم فلک
بر سر چهره زند زلف حجاز	شود از پرده حقیقت پرواز

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز طراز قرآن را با نفی و مائه و یقول شاعری  
از آرایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت مورش را از خفیض ندنس



بَلْ هُوَ شَاعِرٌ بَاجٍ تَقْدِيسٌ وَمَا عَلَّمَنَا الشَّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي افْرَاحَتْ نَهْ اَثْبَاتِ اَيْمَعْنِي  
راست که شعری حد فائده از مرز مومست و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملام  
بلکه بنابر آنست که قاصران نظم آنرا مستند به سلیقه شعر ندارند و معاندان متضدی  
تحدی بان رحلی الله علیه و آله و سلم از مرز شعر انشمارند و این واضح ترین دلالت  
بر رفعت مقام شعر و شعر او علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا قطعه

پایه شعرین که چون ز بنی تقصیح نسبت قرآن	نفی لغت پیبری کردند تهمت او بشاعری کردند
--	---

شعر بر اقسامست چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعر ادعاریست آنها  
مفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از ان قبیده اند که میل ایشان  
به بعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است  
و در مدائح و موعظه و غیر آن اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متأخران که سخن ایشان  
اکثر بر طریق غزل واقع شده است و هردو این طائفه از عصر پیر دست و ذکر تفحصیل  
ایشان از قاعده احاطه متجاوز لا جرم بر ذکر چند سے از مشاهیر اختصاص کرده شد  
رو دکی رحمة الله علیه وی از شعراء سی با را از انهرست و از ماورنا بنیاد داده بود و اما چنان  
نکی و تنبیر فهم بوده است که در شش سالگی قرآن شریف را بتمام حفظ کرده و قرات بیاموست  
و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود و بیاموخت و در ان  
ماهر شد و نصرت احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را و نیست غلام بود چهار  
شعر در زیر بار زشت او میرفت و بعد از وی هیچ شاعر بر این کنت نبوده و شعراء  
وی العهده علی الاوی صد دفتر برآمده است و در شرح بمینی مذکورست که اشعار و

هزار هزار و سیصد بدیت بوده است از بخنان دلیست و صفت شراب قطعه	آن عقیقی است می که هر که بدید
از عتیقی گداخته نشناخت	هر دو یکس چو هر اندر یک طبع
این بپیش رو آن دگر بگذاخت	نایا سوده دو دوست رنگین کرد
ناچشیده بتارک اندر تاخت	

## در نصیحت میگوید قطعه

زمانه را چون گو بنگری همه پند است	زمانه پند یک آزاد و اراده را
بسا کسان که بر دژ تو آرزو مند است	ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسا
دور بعضی تواریخ چنان مسطور است که نضران چهار بخارا بهر و نوز شاه جهان آمد و تزلزل فرمود و مدت مکث وی انجامتادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر بساتین آن می کشید از روی کی چیز کباب نقل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب می بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند و در سحری که باو شاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم	
بوی یار مهربان آید همه	یاد جوئے مولیان آید همه
زیر پا چون پر نیان آید همه	ریگ آهوس و در شیتها می او
چنگ مارا در میان آید همه	آب جیحون و شکر فیها می او
شاه نزدت میهمان آید همه	اے بخارا شاد باش و دیرزی
ماه سوئے آسمان آید همه	شاه ماه است و بخارا آسمان
سر و سوئے بوستان آید همه	شاه سر و سوئے و بخارا بوستان

چنان در نفس او تاثیر کرد که باشقه خاص یک نفس سوار شد و بیک منزل برفت

و در ضمنی تواریخ این حکایت سلطان بنجر و امیر مغربی نسبت کرده اند و الله اعلم  
و قتی رتبه اند علیہ از شہزادی متقدم است و در زمان دولت سامانیان بوده است  
و اعتباری شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته کم و بیش و فرویدی  
از ابیات تمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان و بیست قطع

یار سگ زید از سبزه مردم بری نرا	زان شایه پیش چشم من اهر چون کبر
لشکر گرفت و آن شه لشکر شکن برفت	هرگز مباد کس که و در دل با لشکر سے
قطعه ن اینجا ویرانه هم خوار گشتم	غزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمشیر بسیار ماند	عفو نت گیر و از آرام بسیار

عمارہ رتبه اند علیہ وی نیز از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده است  
و طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان و بیست این دو بیت قطع

جهان ز برف اگر چید گاه سیمین بود	زمر و آمد و گرفت جائے تو دہ برف
نگار خانہ کشمیر بان بوقت بهار	بیاغ کرده ہمہ نقش خویشین شگرف

و این قطعه هم از ویست قطع

خبره مشو با نکه جهانست سزیز کرد	اسے بس عزیز را که جهان زود کرد خواہ
مازت این جهان و جهان بے مار گیر	از مار گیر مار ہر آرد بے و مار

در مقامات سلطان الطریقہ شیخ ابو سعید ابوالخسید مذکور شد کہ در وقت

قوالے پیش سلطان این بیت خواند

اندر غزل خویش نہان خواہم گشت	تا پر لیدہ نہ لیدہ زخم خویش خوان
شیخ را وقت خوش شد پس کہ این شعر گیت گفتند از آن عمارہ است فرمود	

برنجیز پادشاه باریات سے رویم و بانجھے از مریدان باریات دے رفتند۔	
عسکری رحمة اللہ علیہ دے مقدم شعرائی عصر خود بوده است و وزیر اربعین الدوله محمود سبکتگین بظرف قبول ملاخطاب فرموده و از سخنان و سیاست این بیت در محاد	
قطعه تو آن شاه سیک اندر شرق و غرب	جهود و گسر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تبیج و تہلیل	انگھے عاقبت محمود گردان
و این رباعی دیگر از دوست رباعی	
بگفت سوزنک تو رنگ از دل تو	موم از دل من بر زنگ از دل تو
نزد و دورا و مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود کبیر پلنگ از دل تو
و گویند او را منوویاست بسیار است موشخ بدح سلطان مذکور و یکے ازان جمله موسوم است بواسطی و عذر اما از آنها اثری پیدا نیست عسکری رحمة اللہ علیہ می از بیروت و از جمله خادمان بچین الدوله محمود سبکتگین است در تہنیت فتح سے مرہندوستان را قصیدہ دارا کہ مطلعش اینست مطلع	
چون شاه خورده بین سفر سونات کرد	اگر در خویش راز علم معجزات کرد
و در صفت خرمیزه گوید قطعه	
آن ز جبر زنگ شکن بومش طعم شهید	زنگ و بیا و ارد و گوی تو بوی خود خام
چونکہ بیریدی شود ہر یک ازان ماہ	ورنہ برمی بانند ازان ذات خود ماہ تمام
فرخی علیہ الرحمۃ وی نیز در زبان سلطان محمود بوده از فاضل العلامات سے مال خلیفہ برداشت و عزیمت تماشای سمقند کرد چون نزدیک آن خطہ رسید قطاع الطريقان انچہ دہشت بودند بسمقند آمدہ خود را ظاہر نکرد چہند روزی آنجا بود این قطعه ابگفت و باز گشت قطعہ	

<p>نظاره کردم و در باغ و مرغ و وادی شوی          و لم ز صحن اهل فرش خرمی نبوت          شنیده بودم و کوشیده و جنبت بهشت          و لے چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت          سر بریده بود و در میان زرین طشت</p>	<p>همه نعیم سمرقند سر به دیدیم          چو بود کیسه و جیب من از درم خالی          بے زایل ہنر بار را بہر شہرے          ہزار کوشیدیم ہزار جنت پیش          چو دیدہ لغتے بنیاد کعبہ درم نبود</p>
<p>فردوسی علیہ الرحمۃ دی از طوس است فضل و تعریف و کمال سے ظاہر آری کسی بچو          شاہنامہ نظمیں بود چہ حاجت بکدیگان میگفتند کہ بدہفت مشغول بود ہر کدی رفت بقصد          نظم رو بہ فرین نہاد کہ تخت گاہ سلطان محمود بود چون با ہنجا رسید و بہر باغستان آن میگفت          دید کہ سہ کس نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال دارند دانست کہ از ملازمان          سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و باریشان کیفیت حال معلوم کن چون یک          ایشان سید ازوی متوحش شدند و گفتند این مرتجیس مار منقض خواهد کرد و بیچ بہ ازان گفت          کہ چون بیاید بگوئیم کہ ما شاہراہ باو شاہیم و یا غیر شعر صحبت نداریم و سہ مصرعہ بگوئیم کہ          راہی نہ داشتہ باشد پس بگوئیم بہر کس کہ مصرعہ را بچ بگوید باوی صحبت پیدا ریم و گر نہ          مارا معذور دارو چون فردوسی ہایشان رسید انچہ مقرر کردہ بود نہاد و می گفتند گفت          آن مصرعہا کہ گفتہ اید بخوانید عنصری گفت مصرع</p>	<p>چون حارض تو ماہ نہ باشد روشن          مانند رخت گل نبود در گلشن          مژگانہ گذر ہمیکند از جوشن          مانند سنان گیو در جنگ لشن</p>
<p>عسجدے گفت مصرع          نہ خی گفت مصرع          نہ دوسی گفت مصرع          ایشان ازان سخن متعجب شدند و قصہ گیو</p>	<p>چون حارض تو ماہ نہ باشد روشن          مانند رخت گل نبود در گلشن          مژگانہ گذر ہمیکند از جوشن          مانند سنان گیو در جنگ لشن</p>

پیش گفتار نمودند آنرا مشهور با زلفت و بعد از آن چون مجلس سلطان اتفاق آمدن افراد  
مقبول نظر سلطان شد و برگشت مجلس بارافروخته ساختی بدان سبب تخلص خود را  
فردوسی کرد چون چند گاه برآمد نخلیم شاهنامه مامور شد هزار بیت گفت پیش سلطان  
آورد و سلطان هزار و بیست و نه نعلام داد و پس در مدت سی سال شاهنامه تمام شد پیش  
سلطان آورد و بدو آنچیز پیشتر واقع شده بود در مقابل بیت یک هزار و نود و شصت بیت  
خوش کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین خطا سر فراز گردانند و صله و میرا بشت  
هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگوید در آن وقت که آن درها آوردند  
در تمام بود چون انعام بیرون آمد بیت هزار و درم محاسنی داد و بیت هزار بقاعی که قفا  
چند بیت آورده بود و بیت هزار درم بآن کسانی که درها آورده بودند داد و  
سلطان بر او چهل بیت کم و بیش فرستاد که از آن جمله این چند بیت است نظم

بسر بر نهادی مرا تاج زر  
مرا سپهر و زرتا بزا تو بدی  
نیارست نام بزرگان شنو  
گرش در زشانی ببارغ بهشت  
به پنج انگین ریزی شیر ناب  
همسان میوه تلخ بار آورد  
که رنگی پیشه من نگردد سفید  
اگر چه بود زاده شهریار

اگر شاه راستا بودی پدر  
و گر مادر شاه بانو بدی  
چو اندر تبارش بنزد گه نه بود  
درینختی که تلخت او را بشت  
ور از جوئے غلش بهنگام آب  
سرا انجام گوهر بکار آورد  
ز ناپاک زاده نداری امید  
پرستار زاده نیاید بکار

پس از آن مخفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چند گاه خواب

حن میبندی که مرتبه وزارت دشت و لشکار گاه بیستی چند از شاهنامه تبقیری که  
واقعه شده بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت  
از فردوسی است سلطان ازان کرده خود ایشان شد و فرمان داد که شصت هزار  
دینار زر با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعد  
نگردد گویند چون عطیة سلطانی از یک دروازه طوس در آورده بودند تا بوقت فردوسی  
علیه الرحمة از دروازه دیگر طوس بر آوردند از وی یک دختر داشت مانده بود بوی  
عرض کردند او بهمت و زریه قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت است  
که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بهار زیاده را در آن فوجی صرف کردند

خوش است و شناسی که چون خمیده سپهر	سهام حاوثة را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود در زمانه نماسند	جز آن فسانه که شناخت قدر فردوسی

ناصر و علیه الرحمة در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل الی و اعتقاد  
و زندگی و اتحاد متمم شده او را سفرنامه الیت که در اکثر معبوره سفر کرده و محاوراتیکه  
با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس میره در  
کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده و از جمله منظوم اوست قطعه

همه جور من از بلغاریان است	که تا و انخم همه باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدا یا این بلا و فتنه از تست	ولیکن کس نمی یار و خمیدن
همه آزند ترکان را ز بلغار	ز بهر پرده مردم دریدن
که از عشق لب دندان ایشان	بدندان لب همه باید گزیدن



ارزنی رحمة الله علیه قواعب شعر و فضل ما بر بود و در قوانین علم و حکمت کامل  
ممدوح و اوراقه حادثه شد که قوت مباشرت ساقط شد اطباء از معالجه او عاجز  
آمدند ازرقی کتاب الفیه ثلثیه بخرابیه تصنیف کرد و علمای را از خواص بادشاه  
با کنیزی عقد بست و ایشان را در حرم بادشاه که میان بادشاه و ایشان  
شبکه پیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که بآن صورتها مختلف  
که در آن کتاب تصویر کرده معاشرت مباشرت مشغول شوند و بادشاه را التماس کرد  
که از تقاضای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این مشاهده کرد  
شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید  
بر مثال پنییر پانچم از منفذ جلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان و است و صفت شتر

قطعه ساقی بیا رعل غئے کز فوخ آن	اندیشه لاله زار شود دیدار گلستان
گر بگذر دیری بشپ اندر شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی ترز غنبر و رنگین تر از عقیق	روشن تر از ستاره و صفائی تر از روان

معمری رحمة الله و در زمان دولت معزالدین و الدینیا سخر بن ملک شاه بود و از مداحان  
اوست و معمری نسبت با اوست و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت  
درجه پیسر شد که شاعر را پیسر شود و گویند سه تن از شعرا در پیسر دولت اقبالها  
و پزند و قبولها یافتند که کس نیافت رود کی در زمان سامانیان و عنصری در  
دولت محمودیان و معمری در دولت سخریان و سبب فات وی آن بود که رود کی  
سلطان از درون خرگاه تیری انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود و ناگاه  
تیری خطا شد بر او آمد و پیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان و است این چندیست

تا نگار من ز سنبیل پرچم پر چین نہاد	واغ حسرت بزدل صورتگر ان چین نہاد
بہر دے کہ سرکشی نہاد سر بر ہنچ خطا	زیر زلفنا او کنون سر بر خط مشکین نہاد
من غلام آن خط سبزم کہ گوئی مورچہ	پای مشک آلودہ بر برگ گل نسیم نہاد
و این چند بیت دیگر از قصیدہ بر اسلوب شعری تازی زبان گفتہ است نظم	
ای ساربان منزل کن جز در دیار یار من	تا یکے ان زاری کنم بر بلیغ و اطلال دمن
آن رنج ما بخون کنم اطلال را چون کنم	خاک من گلگون کنم از آب چشم خویش من
از روی یار گئی ایوان بہین بنیم تی	وز قد آن سرو ہی خالی ہی بیدم چمن
جا نیکہ بود آن لستان باد و آن در بوستان	شد گرد رویہ امکان ہم بوم و گرس و لمان
عبد الواسع جمیلی علیہ الرحمۃ وی فاضل و کاملی شاعر و ماہر بودہ است بہر دو زبان تازی فارسی سخن گفتہ و اتفاق است کہ ہچکس از قصیدہ مشہورہ کے کہ مصحح مطلعش اینست صریح کہ دارد و متوشوقی نگار چاک لبرہ چنانچہ میاید بیرون نیامدہ او در فتح بعضے قصاید گفتہ	
قطعہ ہر نہ نیست از تولد افروز تر نگار	در شہ نیست از تو جگر سوز تر پسر
تا کردہ ام بہ لالہ سیراب تو نگاہ	تا کردہ ام بہ نرگس پر خواب تو نظر
گا بہ چو لالہ ام ز وصال شکستہ رو	گا بہ چو نرگس ز فراقت فگندہ سر
ادیب چا پر بر علیہ الرحمۃ وی شاعر فصیح و قابل لبیب بودہ از عہدہ جواب آن ہچکس چنانکہ میاید بیرون نیامدہ و بیت و اشعار ویر الطافتہ و ملاحتہ تمام حاصل ست و افاضل بتقدم و سے معترف اند چنانچہ انوری اورا بر خود تر جیح کردہ آنجا کہ در قطعہ ثلثہ داد کمالات خود میکنند و آخر آن میگوید بیت	
این ہمہ بگذار باشعیر مجر و آدم	چون تنائی ہستم آخر گرنہ ہیچون جابر م

## داز جمله سخنان ولایت پیمیت

ایسے رو سے تو چو خلد لب تلو چو سبیل	بر خلد و سبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه	از طاعتت یافتن خلد و سبیل
ناہید پیش طلعت تو کے دہد فروغ	خورشید نرو خدمت تو کے بود جمیل
بغداد و حسن و مصر جمالی و چشم من	بغداد را چو دجلہ بود مصر را چو نیل
از بار رنج ہجر تو قدم شدہ چو نال	از زخم دست عشق تو رویم شدہ چو نیل

از جمله اشعار ولایت این قطعه

دوات اسے پسر آلت دولتست	برود دولت شد را رام کن
چو خواہی کہ دولت کنی از دوات	الف را بہ پیوند تا لام کن

انور می رحمتہ اللہ علیہ حکیمی فاضل فصیحی کامل بود چون شعرون نظم وی شہ  
ایست از علو حال او و خالیست از جمال کمال او و سخنان وی مشہورست و دیوان او  
مستور و از لطائف اشعار و یک قطعه کہ مشہورست بہ نصیحت شعر اوشہ میشود قطعه

وی مرا عاشقکے گفت غزل میگوئی	گفتم از مدح و بجا دست بپیشا ندیم ہم
گفت چون گفتش آن حالت گمراہی بود	حالت رفتہ و گمراہی نپاید ز عدم
غزل و مدح و بجا ہر سہ از ان میگفتم	کہ مرا حرص و غضب بود بآن شہوت ضم
آن کی شب بہ شب در غم و اندیشہ آن	کہ کند وصف لب چون شکر و زلف تخم
و ان دگر روز ہمہ روز در ان محنت رنج	کہ کجا و از کہہ چو ان کسب کند پنج دم
و ان سہ دیگر چو صیگ خستہ تسلیش بدن	کہ ز بونی بکفت آرو کہ ازو باشد کم
چون خدا این سہ سب گرسنہ را عاشاک	باز کرد از سہ من بندہ عاجز بکرم

<p>بسکہ با علم جفا کردم و با عقل ستم چون زدی بار و مردانہ نگہ دار قدم کہ ز بس ویر سر آید بولس این دو دم</p>	<p>غزل و مدح و ہجا گویم یارب ز نہار انوری لاف زون شیوہ مردان نبو گوشت گیر و سر راہ نجائی بطلب</p>
<p>گویند بسح ملک خور رسانیدند کہ انوری ترا ہجا گفتم است او بہ ملک بہرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تو دو و تلمظ نمود اما مقصودش انتقام بود ملک بہرات آنرا بفرست دریافت لیکن آنرا بصرت مخفی نوشت در مکتوبی کہ از ہراس مطالبہ انوری می نوشت این ہیتہا درج کرد شعر</p>	<p>فلا یغیر منکم طول ایتسائی ہی الدنیا تقول بملہ فیہا</p>
<p>انوری آنرا بحسن فرست دریافت و حیلہا انگیخت و ملک بہرات را از ان مطالبہ گذراند دیگر بار ملک خور ویرا طلب کرد و ملک بہرات را در مقابل می ہزار گو سفند و عہدہ کرد ملک کسے را موکل انوری کرد کہ ناچار ساختہ با گذر رفت و بغور باید رفت کہ مراد و مقابلہ و ہزار گو سفند میدہند انوری گفت اسے بادشاہ مردیکہ او ہزار گو سفند می ارزد و ترا را کمان نمی ارزد و مرا بگذارتا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جا بہر مداح دریایی تو باشم ملک بہرات را این سخن خوش آمد و ویرا بنگاہداشت</p>	<p>رشید و طواط رحمۃ اللہ علیہ و از شعرائے ماوراء النہر است و در وقت خود آستا و شعرا مقدم و پیشوای آن طبقہ بود کتاب حدائق البحر تصنیف اوست و در مخاطبہ بعضے از وزیران گوید قطعہ تو فیری و مدح گوئے تو من تو وزارت بہ من گزار و مرا</p>
<p>دست من بے عطار و اسبینہ مرحتے گوئے تا عطا بینہ</p>	<p>دست من بے عطار و اسبینہ مرحتے گوئے تا عطا بینہ</p>

و این رباعی نیز زاده طبع اوست رباعی	
چشمی دارم همه پیر از صورت دوست وز دیده دو دوست فرق کردن نه نکوست رباعی بر یاد تو بیتو این جهان گذران دست از همه ششم و ششم بکران	این دیده مرا خوش است چون شود دوست هم اوست بجای دیده ما دیده هموست بگذر ششم ای ماه و تو از بے خبران چون نه تو گذشت بگذر و با دران
عشق رحمة الله علیه وی نیز از شعرای ما و از انهرست و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در فتح یک از قصاید گفته بغایت لطیف بدیعیست ابیات	
اگر موری سخن گوید هر گوشه روان دارد تنم چون سایه بوسیت دل چون دیده موران اگر با مودیا موری شبان روزی شو هم بجسم موزه در گنج زین زاری زینستی من آن سورم که از زاری مرا موری شاید	من آن موری سخن گویم من آن موری که جان دارد ز بجز غالیه موی که چون موران بیان دارد نه موز از من خبر دارد و نه مو از من نشان دارد اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد من آن موی که از زاری کمر موری توان دارد
سوزنی علیه الرحمة وی از صف بوده است تحصیل علم به بخارا آیده بود و بر شاگرد و سوزن گریه عاشق شد و بشاگردی استاد و رفیق دوران مهابتی حاصل کرد و نهیل طبیعت و غالب بود بنابراین نریات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده و لیست که در اعتدال آنها گوید	
نظم ناکه ز گردن فلک آبلگینه رنگ بر آبلگینه سنگ زدن کار ما و ما	بر آبلگینه خانه طاعت ز نیم سنگ تهمت نیم بر فلک آبلگینه رنگ
و این چند بیت از قصیده و لیست قطعه	
ز هر بدی که تو دانی هزار چند انهم	هر انداز از ان گونه کس که من دهم

<p>خدا گواہ برین آتش کار و پناہم بصند کبیرہ کنون رہنمای شیطانم</p>	<p>باشکار بدم در نہان ز بد بترم بیک صغیرہ مرا رہنمای شیطان بود</p>
<p>و در قصیدہ دیگر ازین اسلوب میگوید نظم</p>	
<p>نشانہ از دل مسکین من کن ای غازی چو دل نماز تن تن و ہم بجا بنازی مرا بغیرہ یزن یا بیوسہ بنوازی بمن نیائی تو تا زان ہمہ نپروازی</p>	<p>چو تیر غمزہ بنا زو کر ششم اندازی نخت با تو بیل بازی اندکدہ ام چو زخم تیر تو اید و سست نوازش نیست ہزار شیفتہ داری من ہزار و یکم</p>
<p>و در مثنوی حمید الدین گنجی جوہر کہ از فضلای اورانہ است قصیدہ گفتہ کہ مصرع مطلعش اینست مصرع زندگانی مجلس دولت حمید الدین جوہر پوشیدہ نمازد اگر دین الفاظ کہ از ان در مصرع جزوی می افتد چنان رعایت کند کہ بعضی آن اجزای فی نفسہ مستعمل باشد مناسب مقصودہ خالی از لطافت نیست چنانچہ درین قطعہ میگوید قطعہ</p>	
<p>نکتہ دانی ز زمرہ فضلای تا کنند عاجز از جواب مرا حسب خلقہ خدای وقاضی صا لت بسیار خواہمت بدعا</p>	<p>دی فرستاد قطعہ سو من کرو بلفظہ سہ چار زان بدویم گفتم اندر جواب آن کاشیفت حسب اصحاب فضلہ و بفضا</p>
<p>دائم شدہ محبوب دین نمکدہ صبح بوسی ست برسم عیدیم از تو طمع</p>	<p>قطعہ ای شادی عید چون بکام دل دورم بر اہل دل گر آزادی صبح</p>
<p>خاقانی شروانی علیہ الرحمۃ بسبب کمالیکہ در صنعت شعر داشتہ اورا احسان العجم لقب کردہ اند از ہمہ شعر اورا اسلوب سخن ممتاز است و در ان شیوہ غریب نے انہار</p>	

در مواظبت و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و در آن معنی گوئی سبقت از افتران پرده و در قطع بر وجه معنای خیرت میگوید قطعه	
شاعر سدید معنی خوان معانی سرت	ریزه خور خوان من غصه می و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از نازکی	گشته چو مال کریم حص من از اندکی
در شید و طوطا در مدح و گفته است قطعه	
اے سپهر قدر را خورشید و ماه	وے سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل بجز فضل	فیلسوف دین فزای کفر کا ه
و از مقطعات و لیست قطعه	
بس کن از سودا و خوابان دشمن خاقانیا	کز سر سودا بخور در سراید خیرگی
صورت خوابان معنی چون به بینی آینه است	کز برون سورشنی دار و درون سوتیرگی
و ویراثت لیست تحفه العراقرین نام داین چند بیت از انست مثنوی	
ما نسیم نظارگان غمتاک	زین حقت سبز و مهره خاک
کین حقت و مهره تا بجایند	سر کیسه عمر می کشایند
وین طسره که بر بساط دوران	مهره زمین ست و حقه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند	که قافتم و گاه قند زارند
و قست که وقت در سر آید	سیلاب عدم زور و آید
و قست که این چهار جبهه	بنهند محافه مه و سال
و قست که مرکبان نخیم	هم نعل بیفکنند و هم سم
فخر جرجانی رحمه الله علیه از امثال و افضل روزگار بوده میزان کمال	



فصل و وقت شعری کتاب دیش دارمین است و آن درین روزگار نایاب  
و این چند بیت از نه افعی متعدد و از آن کتابست نظم

خونست این نکته از گیتی شناسان مر آن طشت زین نیست و خور نیاست مار را بچه بجز مار نباشد خون سفر در تن رستی گل نرگس نکو باشد دیدن گناه به بود در مردم نهفتن مثال پادشاه چون آتش آمد اگر بازور پیل و طبع شیری	که باشد چنگ در آینه آسان که دشمن خون سر به بند دران دور نیار و شاخ به جبهه تنم به بار نگر تا چون بود در سرخ و سستی و لیکن تلخ باشد در پیشین بسته نیکو تر از نا بود در گفتن بطبع آتش آید به سرکش آمد مکن با آتش به جویان و لهری
--	---

طاهر قاری رحمت الله علیه از مشاهیر جهانست و از افاضل دوران تمام  
دیوان و طبع و مقبول است و از افاضت و سلاست دیوانه و مشهور است و شعرا  
وی بر زبانها نگویند و در کتابها بگویند و بافتنی و طبعی این رباعی بهفت رباعی

اسے درد ملائکہ و حامی سیر تو با دشمن تو نباشم شیر تو گفت	سر نیست زاندا به جاتی سیر تو بسر دول مزه باد و حامی سیر تو
---	---

بفرمود تا هزار و پانصد و شصت و شصت مجلس شمار کردند و او در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاه از تو ملک و دین همه بانق است و عیب تو را فضا و سستی باهم	وز عدل تو جان ظلم و فتنه حق است کردند موافقت که بود کج حق است
---	--

و از لطافت شعری این چند بیت بهر اسلوب و نحوای مستثنوی

<p>کہ چو پیداشود سراس نہفت بخشد ایندو بریشہاے سیاہ باستہ اندر پناہ ریش سفید وست بریش زد چو آن بشنود ور و گیتی ہمچہ پکار نہ ایم</p>	<p>عالمے بر مندر از منبر گفت ریشہاے سفید را ز گناہ باز ریش سیاہ روز امید مرد کہ سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود درین شمشادہ ایم</p>
<p>و کمال سے در شاہتہ ست کہ شرای مہیان دی والوری ترجیح یکے بر دیگری اختلاف نہ چنانچہ بعضی بر سبیل استفادہ از بعضے دیگر گفتہ اند قطعہ</p>	<p>اسی آن زمین وقار کہ بر آسمان فضل قومی ز نادان سخن گفتہ ظہیر قوسے دگر برین سخن انکار سے کنند</p>
<p>و امام ہر وی در جواب سے گفتہ قطعہ</p>	
<p>سندہ در نیستی حقیقت چو بگری بیج احتیاج نیست بدین شرح گتری آن ماہ وین ستارہ آن حور وین پی</p>	<p>اسی سائل مسائل قدرت درین سوال تعیین راز حد مناسب درین دو طور کہین بچہ ست و آن ہمچہ این نور و آن چراغ</p>
<p>دیگر گفتہ در جواب آن قطعہ</p>	
<p>بہر مستندی کہ یہبہ ترجمہ می نہد ماند بان گروہ کہ نشناختند باز اعجاز نامے موسوی و بحر سامری</p>	<p>شعر ظہیر بر سخن پاک انوری نظامی گنجوی رحمۃ اللہ علیہ می از گنجہ است و فضائل و کمالات می اظہر من الشمس کہ احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطائف کہ در پنج گنج درج کردہ کسے را نیست</p>

بلکه مقدور نوع بشری و پیران ازان کتاب شعر از وی که روایت کرده اند این غزل از بیتان و

غزل بویچو محنت من بنان رخ گندم گوست وانه گندم اوسنبیل تر دایه پار	که به شبنم چون کاهم ازان پرغزل است کمترین خوشه اوسنبیل گردون است
من نخوردم بر از و صبر ازان گنیم خود از تر از وی دوز لفش چو جوی مشک خرم	گر بهشت است در چشم ربه پیرون است گندمی خواهم افزون که سخن موزون است
من چو گندم شده ام از غم اودل بدو نیم	این غم اورا بسببیکه جو که نظامی چون است

کمال اصقهای علیّه الحمته که ویرا خلافت المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که  
در اشعار خود برج کرده است و یکس از شعری مقدم و متاخر ازان دست نداده که ویرا داده اما مبالغه  
وی و دقیق معانی عبارات ویرا از سلاست و روانی بدر برده و اشعار و بسیار است و دیوان مشهور  
سلمان ساجی حرمه الله علیه وی شاعری فصیح و سنجگوی بلوغت و در سلاست عبارات و در  
استعارات بنظیر افتاده است و در جواب استادان قصائد دارد بعضی از اهل خوبتر بعضی برابر  
و ویرا معانی خاصه بسیار است و بسیار فوق از معانی استادان البته بعضی کمال امیل در اشعار خود ابرار  
کرده و چون اورا در صورت خوب و سلوک خوب تر واقع گرد و نمید محمل طعن تا بهت نیست

معنی نیک بود شاد و پاکیزه دین کسوت حار بود باز پس خلعت او	که بهر چسند در و جامه و گرگون پوشیده گر نه در خوبیش از پیش تر افزون پوشیده
هنرست آنکه کهن خرفه و پشمین زربش	بدر آرد و گر الماس اکسون پوشیده

و ویرا دو کتاب مثنویست جمشید و خورشید و در ان چندان تکلیف کرده که آنرا از  
چاشنی بیرون برده است و یکد فراق نامه کتابی بدیع و نظم و بلیغ است و در ایام و نیز  
بسیار است مطبوع و مضع اما چون از چاشنی عشق و محبت که بمقتضای غزل سبب شده

خالیست طبع را بافتن بران اقبال نمی نماید و از جمله قطعات و سبست این چند بیت	<p>قطعه کنار حص و لا پر کجا توانی کرد عزیزین در درویشی و قناعت زن اگر بگذری پای تو بگذری سهل است</p>	<p>تو از طمع که سه حرف میان تری افتاد که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد سه دوست سر درویشی و قناعت باد</p>
<p>محمد عصار تبریزی رحمه الله علیه می صاحب کتاب مهر و شکر است و در انجا لطیف و بدائع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتاب است و صفت بیانی معشوق</p>		
<p>مشموی کشیده بگل نسرین زمینی بید قدرت ستونی بسته سیمین میان جنز و لعل آن گل اندام گل ز بنق و لیسکن ناست گفتم</p>	<p>خطی در عین لطف و ناز نینی بزیر آن دو طاق عنبر آگین منبت شوش از انفتاده خام مسیان یاسمین و لاله منبت</p>	
و این قطعه از جمله خوشان و سبست قطعه		
<p>مجموعه عصار مهر از طبع مریم و فا از صورت مستطیل منصف خلق بغیر بال فلک بر فرق اینها بمهر آن را که نیکی پیش خدای چو اشک آنرا که سازم جای و ششم</p>	<p>که گل هرگز ز شورستان نخیزد چو از صورت ملائک میگریزد قنصا جز گرد خدای نه پیزد به کیست مهر نه بان بدتر ستیزد اگر دستش بود و خنوم بریزد</p>	
<p>شیخ سعدی شیرازی رحمه الله علیه نام می صلح الیه این است و همانا که سعدی نسبت به دوست دوی قدوه متغزل است و سبکس پیش از وی طریق غزل را نه نو دیده و خنای می هر طوائف را مقبول افتاد و یکی از شعر گفته و آنست که گوهر انصاف نه سفته قطعه</p>		

در شعر سه تن ہمبہرا شند	ہر چہند کہ لاسنہ بعیدے
اوصاف و قصیدہ و غزل را	فردوسی و انوری و سعدی
<p>خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضے          قریب بسحر و اعجاز رسیدہ و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی          حکم قصائد ظہیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقہ شعری نزدیکست بسلیقہ طراز          تہستانی اما در شعر طرازی عیب و عیبت بسیارست بخلات شعری و چون بر اشعار          وے اثر تکلف ظاہر نیست وے را لسان الغیب لقب کردہ اندہ۔          خواجہ کمال خجندی علیہ الرحمۃ وے در لطافت سخن و وقت معانی بترتیب          کہ بیش از ان تصور نیست اما مبالغہ در ان شعر ویر از حد سلاست بیرون برہ          و از چاشنی عشق و محبت خالی ماندہ در ایراد و امثال و اخبار بحر نامی سبک با قافیہا          و ردیف نامی غریب کہ ہل ممتنع نماست تتبع حسن و دلہوی نمودہ اما نقد معانی          لطیف کہ در اشعار و نیست در اشعار حسن نیست و آنکہ اورا در حسن میگویند          بنا بر ہمان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانہا این فرد دیدہ شدہ است پلیت</p>	
کس بر سر پہنچ رخنہ نگرفت مرا	معلوم ہمے نشود کہ وزو چشم
<p>و بعضے از عارفان کہ بہ صحبت شیخ و خواجہ حافظ رسیدہ اند چنین          فرمودہ اند کہ صحبت شیخ بہ از شعروے و شعر حافظ بہ از صحبت وے          امیر خسرو و دلہوی علیہ الرحمۃ در شعر مستثنی است قصیدہ و غزل مثنوی          و رزیدہ و ہمہ کمال رسانیدہ تتبع خاقانی میکند ہر چند و قصیدہ بے رسیدہ          اما غزل را از وے گذرانیدہ و غزلہامی وی بواسطہ معانی لطیف کہ ارباب عشق و</p>	

محبت بحسب ذوق و وجدان خود را در می یابند مقبول همه کس افتاده است خسته نظر کار  
به از وی کسی جواب نگفته و در آن مشنوبها دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع  
خواجہ حسن بلوی علیہ الرحمۃ ویرا در طریق غزل استخوان هست اکثر قافیہا به تنگ  
ور و بیہنہ غریب بحرهای خوش آئینہ کہ اصل و شعر خاصہ در غزل ملا خط اینہا است  
اختیار کردہ و لاجرم از اجتماع آنها شعر ہر حالتی حاصل آید است کہ اگر بحسب با وی نظر  
آسان نماید ما دو گفتن و شوار است و لہذا اشعار ویرا سہل ممتنع گفتہ اند معاصر خسر و بودہ است  
با یکدگر صحبت داشتہ اند و مہاسطات میگویند حسن میگوید قطعہ -

خسر و از راه کرم بپذیرد	انچہ من بندہ حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن اینست کہ من سے گویم

و دیگر خواجہ عیاد فقیہ علیہ الرحمۃ از کرمانست شیخ و خانقاہ دار بودہ است و شعر خود را  
بہرہ اودان خانقاہ میخواند داشتہ کا صلاح میکرد و از اینجا میگویند کہ شعری شعر مہمالی کرمانست  
خواجہ کرمائی او نیز از کرمانست علیہ الرحمۃ در تزیین الفاظ و تحسین عبارات  
جہد بلیغ دارد و لہذا او را تخلصند شعر میخوانند

ناصر علیہ الرحمۃ از شعرا می ماوراء النہر است بخاریست و در اشعار وی چاشنی تصوف است  
خواجہ عصمت اللہ علیہ الرحمۃ بخاریست وی در غزل خسر و ترجیح میکند  
و دیگر بساطی سمرقندیت علیہ الرحمۃ و شعروے خالی از لطافت نیست -  
اما از فضائل کتب بسیار عاری بودہ است چنانچہ از اشعار وی ظاہر است  
خیالی علیہ الرحمۃ بعضی از اشعار وی خالی از خیال نیست از جملہ سخنان اوست این دو بیت  
قطعہ ای تیرغمت را دل عشاق نشانہ

خلقے بتو مشغول تو غائب ز میانہ

کہ متکلف دیرم و گہ ساکن مسجد	یعنی کہ تراے طلبم خانہ بخانہ
آؤرمی اسفرانی علیہ الرحمۃ از شعراے فراسان ست و در اشعار و سہ	طامات بسیارست و از مطلعہاے پسندیدہ و سہ مست - پیت
باز شب شد چشم من میدان گریم آبزد	سیل اشک آمد بیخون بر سپاہ خوابزد
کاتبی نیشاپوریت ویر معانی خاص بسیارست و در ادبے آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعراے یکدست و شہوآرا	
شای سبزواریت و ویر اشعار لطیفست یکدست ہوا و با عبارت پاکیزہ و معانی پرچاہے عارفی ہر ویست صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظم سرآمد ویست و این چند بیت از ان کتاب است در صفت اسپ مشنوی	
چون گوے سپہر گرد بستہ ہر بار کہ در عرق شدی غرق بگذاختہ آؤر از سرم او ہر پے کہ دوید در بر گوے ہر لحظہ کہ در زبیر در فتم از کوہ چو سیل در گذشتہ	میدان میدان چو گوے جتہ باران بودی و در میان برق آؤ بختہ صرصر از دم او کرد بند ز سر عشق سر گوے صد باد صبا بگرد فتم وز بحر چو باد برگزشتہ
صاحب دولتی کہ زمان ما بوجہ و او مشرفست ہر چند مایہ قدرت و سہ نظر بر اتب جاہ و حشمت و قرب پادشاہ صاحب شوکت و قیاس مخومی از فضل و ادب و فضائل مہووم و مکتب انان بلندترست کہ وی را بحسن شعر تعریف کنند و بحدت نظم و صفت آرد اما چون خاطر شریفش بواسطہ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آفتد فرود آمدہ است	



که خود را در سلک این طائفه نخط گردانیده است دیگر انرا احباب تماشا شی از آن معنی که دیر از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند مر تفتح است اما انصاف آنست که جائیکه نام این طائفه باشد و می سر باشد و هر گاه نام این طائفه نویسد نام سر دفتر چنانکه این معما با سم شریفش مبنی ازین معنی است معما با سم علی شیر شمر	
علی شیر الا فاضل سرت دهر	و اموزت الفضائل بالفواضل و با اسمك فقط اهل البيت طرا
و چون گوهر نامش از ان بزرگتر است که هر محل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش با نچه ازین معما دیگر مفهوم میگردد نامزد گشته معما با سم نوانی بیست	
آنکه نامش در تخلصها نیا بد هیچکس	بر لب ما بندگان از وی نوانی دان پس
اگر چه ویرا بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هر نوع شعر ترکی و فارسی میسر اما میل طبعش بترکی بیشتر و غزلیات بآن زیان ازده هزار زیادت خواهد بود و مثنویات که در مقابله نموده نظامی حمزه الله علیه وقوع یافته به سی هزار بیت نزدیک و هشتاد و هشت هزار و بیست و نه از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته از آنکه اشعار فارسی و سبت قصیده که در جواب قصیده خسرو بلومی است که مسمی است بدریا ابراز قوت و شملت بر بیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست مطلع	
آتشین لعلی که تاج خسرو انرا زیور است	اخگری بهر خیال خام بختن در سر است
و این رباعی را در تهنیت قدم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعہ نوشته بود رباعی انصاف به ای فلک مینا فام	
تا زین دو کلام خوب ترک و خرام	

خورشید به آفتاب تو از جانب صبح	یا ماه جهان گرد من از جانب شام
و این نیز رباعی	
این نامه نه نامه دافع درد من است	آرام درون سنج پرورد من است
تسکین دل گرم و دم سرو من است	یعنی خبر از ماو جهان گرد من است
و این بیت دیگر به تعبیر در قصه نوشته رباعی	
گرد خشمم بگفت و گویت باشم	در درخشمم بخت و جوت باشم
در وقت حضور رو برویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم
روضه هشتم در حکایت چند از بیان احوال بیزبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این را وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر او ایوا بفهم و حکم و مصالح آن بکشد	
آن ندیدی که خورده دان بشکر	داروے تلخ را کند شیرین
تا بآن حیل از تن رنجور	بسرور رنج و محنت دیرین
حکایت رو به بارگرم از مساجت میزد و قدم موافقت سے نهاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پر خار گرد آن گردیدند تا بسورخی رسیدند بر رو به فراخ و برگ تنگ رو به آسان درآمد و برگ بر حمت فراوان انگورها دیدند و میوه ها رنگارنگ یافتند رو به زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و برگ غافل چند آنکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چون به پروشت و رو سے ایشان نهاد رو به بار یک میان زود از سوراخ بدر رفت و برگ بزرگ شکم و رانها محکم	

باغبان بوسے سپید چوبستی کشید چندالش بزو کہ گرگ نہ مردہ نہ زندہ پوست  
دریدہ و پشم کندیدہ از ان تگنمای بیرون رفت قطعه

نور مسندی مکن اسے خواجہ بزر	کاشمیر کار ز بلون خواہی رفت
فرہیت کرد بے نعمت و ناز	زان بیندیش کہ چون خواہی رفت

حکایت کردی زہر حضرت دیش و تیر در کیش عزمیت سفر کرد ناگاہ بر لب  
آبے رسید سخت فروماند نہ پایے رفتن و نہ رای بازگشتن سنگ پشتے این معنی  
را از وی مشاہدہ کرد برویے ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد خود را  
و آب انداخت و شناکان رو بجانب دیگر نہاد و در ان اشن آواز بگوشش  
رسید کہ کز دم چہرے بر پشتے میزند پرسید کہ این چہ آواز ست  
جواب داد کہ این آواز نیش منست بر پشت تو ہر چند میدانم کہ بران  
کار گرنے آید اما عادت خود را نمی توانم گذاشت چنانچہ گفتہ اند فرد

نیش عقرب نہ از پئے کین ست	مقتضای طبیعتش اینست
---------------------------	---------------------

سنگ پشت با خود گفت کہ ہیچ بہ ازین نیست کہ این بدبششت را ازین خوی بدبر مانم و  
نیکو سیر تا از آسب وی خلاصی ہم با سب فرورفت و وی را موج بر بود گویا کہ ہرگز نبود

قطعہ ہر عوانی کہ دین بزرگہ شر و فساد	ناز صد حیلہ بہر خطہ از وسازد ہند
بہ از ان نیست کہ در موج فنا خوطہ زند	وے زید خلقی خود خلق ازو باز رہند

حکایت موش چند سال در دوکان خواجہ بقال بود از نقلہاے خشک و  
میوہاے تر میخورد خواجہ بقال آنرا میدید و اخماض میکرد و از مکافات و  
اعراض می نمود تا روزی بکلم آنکہ گفتہ اند بیست

سعدی دون را چو گردد معده سیر	بر هزاران شور و شکر گردد لیر
<p>حشر بران دشت که بهمان خواجه بید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید خواجه بوقت حاجت دست به میان برد چون کیسه فیلان تهی یافت و چون معده گرسنگان خالی دشت که این کار شوش گریه وار کمین کرد و او را گرفت و رشته دراز در پاست او بست و بگذشت تا بسورخ خود رفت و باندازه رشته غور آنرا بدانت و دنبال آنرا گرفت که آن سورخ را بکشد چنان کرد چون بحسانه و رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید بر بزم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گریه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات نا حق شناسی خود کشید آنچه کشتید قطعه</p>	
گر شور و شکر به دست حریفان جهانرا	خرم دل قانع که زهر شور و شکر می رست
در عرض قناعت همه روح آمد و راحت	در حرص فرج نیست اگر دوسری هست
<p>حکایت روایت بر سر راه ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده نگاه از دور سیاهی پیداشد چون نزدیک رسید دید که یک درنده لگ باسگ بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم فریب نه این را از ان دغدغه آسید رو باه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت چیست کیست سگ گفت امنیت با دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دیر و زاین گرگ که امروز مراد دولت رفاقت من دست داده بریده ما</p>	

حمله کرد و یکس بره بر بود و زن چنانکه عادت من بود و قهقهه می داد و دیدم تا آن بره  
از وی بستانم بوسه رسیدم چون باز آمدم شبان چو بدستی کشیده و بهیو چسب مرا  
برنجاند من نیز رابطله دوستی از وی یکسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

بدشمن دوست شوزان سان که هرگز	نه تیغ دشمنی بجز اشتد پوست
کن با دوست چندین دشمنی ساز	که بر رخسار تو با دشمن شود دوست

حکایت سیکه روباہ را گفت که تیغ توانی که سد درم بستانی و پیغام بسگان ده  
رسانی گفت والله اگر چه منم و فراهان است اما درین معامله خطر ده جانست قطعه

از سفلہ نیل مکرست امید و اشتن	کشتی بموج بحره عمان فکند نست
پیش عهد و زبون شدن از پیر جابه دل	خود را بوطره خطر جان فکند نست

حکایت اشتر و جحر اچرا میگوید از خار و خاشاک آن صحرای غدا می خورد و بخار می  
رسد چون زلف محبوبان دریم و چون رو خوبان تازه و خرم گردن دراز کرد تا از آن  
بهره گیر و دید که در میان آن افغی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت  
و از آرزوی خود در گذشت خار بن پنداشت که احتراز است از زخم سنان او دست  
و احتیاط وی از تیزی دندان او شتر آنرا و یا فستگفت و هم من ازین مهان پوشیده است  
نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان ما رست نه از زخم پیکان خار  
اگر نه این مهان بود و میزبان را یک لقمه کردی قطعه

گر از لیمم ترسد کهیم نیست عجب	ز ثبت نفس نه از لیمم و استخوان ترسد
کسیکه پاشنه در میان خاکستر	مقررت که از آتش نهان ترسد

حکایت سیکه از پیر طعمه بی بهره بر دروازه شهر رسید ایستاد دید که قرص نان

گردان گردان از شہر بیرون آمد در وی بھرا سنا دسگ در دنیال سے روان شد و آواز داد کہ اسی قوت تن و قوت روان وای آرزوی دل آرام جان عزم کجا کردہ درو بچہ جا آورده گفت دین بیابان با جمعی از سر ہنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم احرام زیارت ایشان بپندہ ام سگ گفت مرا مترسان اگر بکام ہنگ دوان شیر و پلنگ در روی من در قفا سے تو ام و از تو جدا شدنی نہ ام قطعہ	
آتم کہ بجز خویش ہرگز گر گرد و جہان ہمہ بگردی	خالی نشوم ز آرزویت ساکن نشوم ز جست و جویت
قطعہ آنانکہ جز بنیان نبود زندہ جان پشان گرفی ایش ز دست کسان صد قفا خورند	دارند رو بخندست و دوان برای نان ہمچون سگ گرسنہ روند از قفای نان
حکایت پنج پایک را گفت مند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پایے در میدان کج روی نہادی گفت از مار تحسیر بہ برداشتم کہ بان را بہ سارو وراستی ہمیشہ از سنگ جفا سر کوفتہ است یا از زخم ستم دم بریدہ قطعہ	اورا چو جان کشند در اغوش خویش تنگ سنگین دلال ز دور زندہ اش بچو پتنگ
ہر جا پری بصورت خود گرد و آشکار ہر جا بشکل رست بر آید بسان مار	حکایت غوسے از جفت خود جدا مانده بود و محنت بسیار بختیش بر کنار در یافتن اندہ ہر سو نظر سے از راحت ناگہان شخوی
ماہیے دید در میان آب پاچو مقرض در سبیکہ سیم	ماہچو آب روان روان بہشتاب اطلس سطح آب زد بدو نیم
متنازل بجنبش از چپ و راست	یا چو روشن ہلال از کم و کاست

چون غوک اورا بدید خاطرش بصحبت من کشید قصه من جفتی در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرو ما بهی گفت مصاحبت را مناسبست در بایستست و مصاحب نامناسب صحبت را نامشایستست مرا با تو چه مناسبست و با چون توئی چه صحبت مراد قهر دریا جاودا تر منزل بر کنار ساحل مراد مان خاموش و تر از زبان پر خروش تراجیع لقاسم بلا هر که شکل ترا بدید نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سر پایه خوف و خطر هر که بحبال من دیده افروز چشم طبع در وصال من در آویز و مرغان آسمان در هوا من مانده و وحوش صحرادر سودا من رانده صیادان گاه چون دام در جست و جو کنز با هزار دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه قهر دریا برداشت و غوک را تنهار ساحل گذشت قطعه

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر یک	رشته پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با نا جنس گر گیر و قیاس حق شناس	آن بسان آب و خن من چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چو نست که از دو بچه پیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر ازان قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد و چو زه مرغ خانگی از مزبله بر بهر راه گذر از یک حوصله خداست دو بچه پیش نتوان داد و از نیم مزبله در روز سه هزار چو زه در روزی توان کشاد قطعه

خواسته که شوی حلال روری	بمختانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچه تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت کبشکه خانه موز و سبزه باز پرداخت و در فرجه آشیان لکله خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبست با چو چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی هم سایه



<p>باشی و خود را و محل اقامت و منزل تنقاست همپایه داری گفت من نیز اینقدر بدانم اما بدانسته خود را عمل کردن نمیتوانم در بهناسگی من ماری هست که چون بهر سال بچکان برآید و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانه من تازد و بچکان مرا قوت خود سازد و اسال از وی گرفته ام و در این دولت این بزرگ و یخته امید میدارم که او من از دست او چنانچه بهر سال بچکان مرا قوت خود میسازد اسال او را بچکان و پرا قوت خود گرداند قطع</p>	
<p>چور و باه در بیشه شیر باشد</p>	<p>شود این از زخم و زچنگ گرگان</p>
<p>زبیراد خندان امان یابد آنکس</p>	<p>که گیر و وطن در جوار بزرگان</p>
<p>حکایت سکه را گفته سبب چیست که در بهر خانه که باشی که اگر دانه نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع و ورم و به طبعی وقاعت مشهور از خوانی به تنگ نانی قانع ام و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما گداخته و حرص طمع مدعی جوع و منکر شمع نان یک هفته اش در اینان و ز پانش در طلب نان یک شب چنان غذای دو روزه اش بر پشت و عصبه در روزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حرص طمع نفور قطع</p>	
<p>در هر دلی که غرق قناعت نهاده و پاره</p>	<p>از هر چه بود حرص و طمع را به بست دست</p>
<p>هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش</p>	<p>باز از حرص و مهر که آرزو شکست</p>
<p>حکایت رویه بچه با مادر و گفت هر حیل میافزود که چون پرکشش سگ مانم خود را از آن برانم گفت اگر چه حیل فراوان اما بهتر آنست که در خانه خود نشینی نه او تر این و نه تو او را بدینی طبع</p>	
<p>چو با تو خشم شود سمنه آن نه از خرد است</p>	<p>که در خصومت وی مگر حیل ساز کنی</p>
<p>بهر حیل توان ساخت در همه آن به</p>	<p>که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی</p>

حکایت شمش زنبوری بکس عسل زود آورد تا ویرای طعمه خود سازد و بزراری برآید که با وجود اینهمه شهد عسل مزاجچه محصل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت که اگر آن شش هفت تو شهد را کافی اگر آن عسل ست تو شش هفت آنی قطع	
ای خوش آن مرد حقیقت که پیغام و ملام اصل چون رو نماید ز پس پرده فرغ	رویت بد بسو مانده وصل رود فرغ را باز گذار و بسو اصل رود
حکایت موری دیدند زور سندی که بسته و ملخی را ده برابر بخود بردشته تعجب گفتند این مور را به بینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوای جمعیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن قطع	
باری که آسمان وزین سر کشد از ان همت قوی کن از مرد و هر و ان عشق	مشکل توان بیادوری جسم و جان کشید کان بار را بقوت همت توان کشید
حکایت اشتری مهار خود را بر پای کشان در صحرائی چرید موش بومی رسید و ویرا بے خداوند دید و وحش بران داشت که مهارش گرفت و بخانه خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت او مقصور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عذاب او فطرت کرد چون بخانه او رسید سوراخی دید بجای تنگ گفت اسی حال اندیش این چه بود که کردی خانه تو چنین تنگ و جبه من چنین بزرگ نه خانه تو از این بزرگتر خواهد شد و نه جبه من ازین خردتر میان من و تو چگونه صحبت در گیر و در مجالست چون صورت پذیرد قطع	
چون روی راه اهل زمینسان که می بینم ترا بارای خویش را چیزی سبک گردان	در قفا از بار حرص و آزار شتر دار را تنگنای مرگ را گنجایشش آن بار را

حکایت میثه از جونی بخت و و نبدی بالا افتاد بر بخندید که عورت ترا دیدم پیش روی باز پس کرد و گفت ای بے انصاف من ترا سالها برهنه دیدم هرگز نخن دیدم و طعن ترا ندیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سر زش پیچیده شوی

چون لیس با هزاران عیب و عار ببیند اندک عیب از صاحب کم آن به عیب این شود یکسر زبان	روز و شب در خلق عالم آشکار بر نیار و جز به طعن و لعن و دم وین بذکر آن نیاید و مان
---	---

حکایت گاو بهر گله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرول نامدار چون گرگ رو با ایشان آورد آفتابی بزخم سرول ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه برو می شکست آورد و سرول ویرا آفت رسید بعد از آن چون گرگ را بدید در پناه گاوان دیگر خریدی سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت با عی

زنان روزی که از سرول خود ماندم فرد دیرین مثل هست که در روز نبرد	شد معرکه و لاری بر من سرد ضربت بود از حرب و دعوی از مرد
--	--

حکایت اشته در از گوشه همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشته درآمد چون میان جوی رسید آب تا شکم و سه بود در از گوش را بخواند که آب تا شکم پیش نیست راست میگویی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب یکم تو نزدیک گشت از پشت من خواهد گذشت قطعه

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسد گرفزون از قدر تو بنشاندت نا بخردی	زنانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه قدر خود شناس پا از حد خود بیرون منه
---	--

حکایت طاوس وزان مرغی باغی فراهم رسید عیب هنر یکدیگر دیدند طاووس بازار گفت این سوره سخر که در پاسه تست لائق اطلس زکش و دیبای منقش

من است همان در آنوقت کہ از شب تاریک عدم برز روشن وجود آدمیم در پوشیدن موزہ غلط  
 کردیم من موزہ کیجنت سیاہ تر پوشیدم و تو موزہ اویم سرخ ہر از آن گفت حال برخلاف  
 نیست اگر خطائی رفتہ در پوششہا سے یکدگر رفتہ است باقی خلقتہای تو مناسب مزہ  
 نیست غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو در آن  
 نزویکی کشف سر عجیب مراقبہ فرورودہ بود و آن مجادلہ در مکالمہ می شنود سر بر آورد کہ  
 یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلہ بجای اصل را بگذارید و ازین مقاولہ ہلال دست بردارید  
 خدا تعالی ہمہ چیز را بیک کس ندادہ است و زمام ہمہ مرادات در کف یک کس نہادہ کس  
 نیست کہ ویرا خاصیت ندادہ است کہ دیگرانرا ندادہ و دروے منفعتی نہادہ است کہ  
 دیگران را نہادہ ہر کس را بیداد حق خود خور سندیاید بود و بیافتہ خود خشنود قطعہ

برون حسد از حال کسان طور خرد نیست	زنہار کہ از طور حسد و در نہاشی
از حسیق طبع ہجو حسد مایہ رنجست	بگسل طمع از خلق کہ رنجور نہاشی

حکایت ردیابے بچنگ گفتارے گفتار شد گفتار و ندان طمع در وی محکم کرد و با  
 فریاد بر آورد کہ امی شیر بیشہ زور مندی دامی بلنگ قلہ سر بلندی بر عجز و شکستگی ہر پنجسے  
 من مٹی شیم دستخوانم شکل این اشکال از پای جہان پیماسن بکشامی از خوردن  
 من چه نیز و در آرزون من چه آویز و ہر چه ازین مقولہ سخن گفت دروے نگرفت و  
 گفت یاد آر آن حقے کہ مرا برست کہ از من آرزوے مہاشرت کردی بر آوردم و  
 چند بار متعاقب با تو مہاشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت  
 در وی جوشید و مان بکشاد کہ اینچہ سخن بیہودہ است و این واقعہ کے و کعب بودہ  
 از وی دمان کشادن ہسان و از رویاہ رو بگریز نہادن ہمان رباعی

بقول خوش چینیایی ز چنگ خصم رهایی	به آن بود که زبان را بنا خوشی بکشتائی
چو قفل خانه با هستگی کشاده نگردد	پس شکستن آن به که سوی سنگ گرائی
حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من بویس بیدارم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بهر بهیز و خون مرله تیغ تعدی مریز شمع	
چرا بیمو جبه با من ستیزی	که خواهی نه گنه خونم بریزی
شغال گفت من در کشتن تو چنان بجهت نیستم که بهیچوجه ازان باز ایستم و خود را از این اختیار بهر دهنم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعم گردانم قطعه	
جز بت بر خرد از نه خود دور کن	اگر شتر پری بتوان شور و شری گیر و پیش
بتضرع مسپ راه خلاصه که بان	از بدش گر گذرانی بتری گیر و پیش
ورل چنان میگذاشت و در خاطر چنان میگذاشت که این نامه بزودی با خر نه انجا مدد خامه در طے مقاصد آن حالیا از جنبش نیاراد اما چون آئینه طبع گوینده رنگ ملالت بگیرد و یسقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرد بر نقد اختصار رفت	
قطعه بط کن جامیا بساط سخن	که ازان خوبتر بساط نیست
لیک خامش نشین و دم در کش	طبع را اگر و ران نشاط نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز	اگر از سامع انبساطی نیست
و هر چه از مقوله نظم گذشته و بناطی منسوب گشته زاده طبع محرر این رساله است و نتیجه فکر مقرر این مقاله رباعی	
جامی هر جا که نامه انشا آور است	از گفته کس بجا ریت هیچ نخواست

آنرا کہ ز صنع خود و کان پر کا است	دلالت کالائے کسان نہ نہست
امید بکارم اخلاق مطالعہ کنندگان آنکہ چون بر خللے مطلع شوند بذیل عفو	و اغماض بہ پوشند و در افشا سے ہدیان اعتراض و انتقاض نکوشند قطعہ
پہون بہ بینی ز آشنایب	گر بہ بیگانگان نگوئی بہ
زانکہ در کیش آہراندیشان	عیب پوشی ز عیب جوئی بہ
قطعہ در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طے اسباب قطعہ	
تگس و پوسے خامہ درین طرفہ نامہ	کہ جامی برو کرد طبع آزمائی
بوستے شد آخر کہ تاریخ ہجرتش	شود نہ صد ارشست بروی فزائی
والمستول من اللہ ذی الجلال والا کرام الظفر بنیل المرام والفور بحسن	
الاختتام والصلوۃ والسلام علی محمد وآلہ العظام واجمعہ ابداً الکرام	
تنت	
<p>خاتمہ الطبع بہارتان شنای و نگینہ آفرینش عند لیان معانی را ستر و کہ بقار خامہ بلبل نہ گامہ ہزار  دستان پنهان بگوش گلچینان حقیقہ سعادت رسانیدند و بنغمہ ستایش و نیایش  شگرف در گلوے طوطیان خوش تقریر انداختہ بہر ہمہ را الال گردانید۔ جمہر شایان  من لہ العز و الکبریاست۔ و نعمت و رزق من لہ الی سائلہ و الا صنفہا۔</p> <p>اما بعد گلچینان چمن سخن را نوید کہ درین آواں سعادت اقتران نسخہ سماعی جنی  بہارستان جامی کہ گلستانے ست مشخون از گلہا سے گوناگون و روضہ  ایست محلو از دود و ضیمران بو قلمون باصتمام تام و اسابو مرغوب مالا کلام من بعد  تبع الفاظ و مہانی و تنقیح نکات معانی پس از محو اغلاط سابقہ و اثبات عبارات لاحقہ  در مطبع مجتبائی دہلی مولوی محمد عبد الاحد عرفا اللہ عنہ الصد بہا چون شائع  از قالب طبع صورت بوازل برآمد اللہ الحمد کہ سرآمد نسخ رنگین بیانی از در آمد</p>	





ج ۱۱ ب  
۲۰

۸۹۱۵۴۳۲

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time

---



CALL No. { ۱۹۱۵۴۳۲ } ACC. No. ۱۹۴۸  
 AUTHOR حایء علی الرحمن  
 TITLE بہارستان حای

ج ۱۱ ب ۲۰		۱۹۴۸	
۱۹۱۵۴۳۲		۱۹۴۸	
بہارستان حای			
Date	No.	Date	No.
	۱۹۴۸	۰۶ ۰۲ ۹۲	۳۳۷۱



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

